



www.98iA.Co

مام وطن  
ساده سرسخت سرباز

نویسنده: mohi.elly



mohi.elly

طراحی و انتشار: کتابخانه مجازی نودهشتیا



این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ( [www.98ia.co](http://www.98ia.co) ) ساخته و منتشر شده است , هر گونه کپی برداری از کتاب و جلد کتاب طبق ماده ۲۱ جرائم رایانه ای و حقوق حمایت از پدیدآورندگان غیر مجاز بوده و پیگرد قانونی دارد :::

::: نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران :::

::: [www.98ia.co](http://www.98ia.co) :::

نام کتاب : مام وطن , ساده , سرسخت , سرباز

نویسنده : mohi.elly ( محمد قیم ) = محسن خدایاری

موضوع : درام.اکشن.هیجانی

خلاصه :

جریان از خوابای اشفته شروع میشه که از تلخی گذشته است...مردی که زنش از دست داده ...خودش مونده خودش و یه بچه دو ساله ...پی یه راز بزرگه که از کوچیکی ازش مخفی شده...میخوات بفهمه اون چیه و میفهمه ولی به هیشکی نمیگه ...فقط خودش میدونه و باباش...وقتی میفهمه باهاش کنار میاد و زمان میگذره و زندگیش سرو سامان میده و منتظر میشه ...انتظارش پایان پیدا میکنه و الان وقت کاره کاری که وقتی میری برگشتنت دست خودت نیست... اون ادم منم محمد افروخته

مقدمه :

همیشه برای زندگی کردن طی کردن اون مهم نیست...خودش میگذره...هر جور که بخواد...ولی نه، اگه کسی جرئتشو داشته باشه انتخاب میکنه...خودش معلوم میکنه سرنوشتش چی میشه حتی اگه بره ته جهنم...انتخاب یه دوراهی...سخته نه؟!...اینجا مثل برگه ازمون نیست که چهار تا گزینه داشته باشه...فقط دو تا...و شک تا حد مرگ...اینجا دیگه خبری از تقلب نیست، خبری از کمک و ظاهر نیست...انتخاب بین عقل و عشقه...تو این دوراهی باید خودتو نشون بدی...این زندگی فردیه که وقتی عقلو انتخاب کرد عشقش رفت...حالا داره افسوس میخوره...تو کارش موفق بوده ولی تو زندگیش نه...مردی در لباس نظام توی زندگی بی نظم و نظام...

۱۳۷۹ / ۲ / ۲۱

همه چی از یه کابوس شروع شد که توی یه روز بارونی که آسمان به شکل تیره شده بود. جمله ی به زبون اوردم

اشکای من دل سنگ اب میکنه دل کوه خون میکنه ولی میدونم لب تورو خندون میکنه.

دست خودم نبود ۷ ماهی میشد که هر شب این خواب می دیدم که توی یه جای بی انتها در یک روز بارونی این جمله

به زبون می اوردم و مثل همیشه سارا بود که از خواب بیدارم میکرد که باعث ترس خودشم میشد.

-باز خواب دیدی؟

نفس عمیقی کشیدم گفتم:اره

-خب این دفعه چی بود؟

مثل همیشه اون جمله و اون مکان همیشگی

-خب من فکر میکنم این جمله ی که یه مرد به طرف مقابلش که یه زن میگه؟!

-داداشی قبال این جمله به کسی گفتی؟

نه چطور مگه؟

-هیچی شاید به مریم گفته باشی

-بلند شو برات صبحانه آماده کردم.الن کم کم الی از خواب بیدار میشه.قربونش برم

ابجی زیاد قربونش نرو بزرگ میشه لوس میشه.

بعد از شستن صورتم خودمو توی اینه بر انداز میکردم و به اون خواب فکر میکردم.شاید سارا

راست میگفت!باید

امروز با فرمانده حرف میزدم.به اتاق الی رفتم سارا کنار الی نشسته بود و نوازشش میکرد.نگاهی

به دخترم انداختم

مثل فرشته ها خوابیده بود.فقط خدا میدونه چقدر وقتی بهش نگاه میکنم باعث آرامشم میشه.

الی نعمتی بزرگ بود که به من داده شده بود.نعمتی که تا ۷ ماه پیش از داشتنش ناشکری

میکردم.به اتاقم رفتم و

لباسم عوض کردم و بعدش به اشپز خونه رفتم.سارا یه صبحانه کامل آماده کرده بود و بعد از

صرف صبحانه به فرمانده

زنگ زدم و ازش خواستم که امروز ۷ ساعت از وقتش به من بده تا با هم صحبتی داشته باشیم و

اونم با کمال میل

درخواستم قبول کرد

-با کی حرف میزدی؟

کار مهمی دارم باید برم اگه میشه الی نگه داری پیشت تا من پیام؟

-باشه فقط الان چند دقیقه میرم پایین و برمیگردم.

سارا اگه میشه سویچ ماشین بابات واسم بیار

-باشه

به اتاق الی رفتم هنوز خواب بود. کنارش نشستم و به قیافه معصومش خیره شدم و انگشتم تویی

دستش قرار گذاشتم

که سارا داخل اومد

-بیا اینم سویچ ماشین در ضمن مادرم گفت واسه نهار برگرد چون دعوتی البته بعضی از فامیل ها

هستن

سویچ از سارا گرفتم بعد از خروج از خونه سوار ماشین شدم. بعد از عبور از کلی چراغ قرمزها و

گذشت از خیابان ها

خودمو به افسریه رسوندم و تویی یه مکان مناسب ماشین پارک کردم و به فرمانده زنگ زدم که

گفت تو راهه. بعد از

چند دقیقه انتظار فرمانده اومد و ماشینش پست ماشین من پارک کرد. با لبخندی معنی دار ازم

استقبال کرد و ازم

خواست داخل بریم ولی ازش تشکر کردم و ازش خواستم با هم توی ماشین بشینیم و حرف بزیم  
و هر دو همزمان

سوار ماشینش شدیم.

-خب پسر بگو بینم این ۷ ماه چطور گذشت؟

هم سخت بوده هم طاقت فرسا. هر شب کابوس و هر شب همون کابوس... این ۷ ماه انگار ۹ ماه بود

-مشکل اصلی خودتی پسر که به خودت سخت میگیری و یا گرفتی!

فرمانده شدم ادمی که با خودشم مشکل داره. یه طرف خودمم و یه طرف گذشته ام. هر بار که بهش  
فکر میکنم بیشتر

از درون اذیت میشم و به اطرافم که نگاه میکنم دور برم ادمهایی هستن که خیلی من دوست دارن  
ولی من توی

گذشته نا امیدشون کردم و شاید در آینده هم نا امیدشون کنم. با دخترشون ازدواج کردم که  
خوشبخت بشیم ولی

انتخاب هام همه چی عوض کرد.

-خودتم میدونی تا وقتی مریم بود با تو خوشبخت بود. میدونی چرا اطرافیانت هنوز دوستت دارن؟  
نه فرمانده

-چون اونا دو راه داشتن؟ گذشته تلخ... آینده ای روشن... اونا راه سخت انتخاب کردن پسر توی  
سختی ها کنارت

وایسادن باهات هم دردی کردن. ولی تو داری خرابش میکنی داری به گذشته ات بر میگرددی داری  
به پاش میسوزی

-به یاد داشته باش پسر تصمیم های سخت هستن که ادم موفق میکنن گاهی وقتا برای بدست  
اوردن موفقیت های

بزرگ تاوان هم داد. من میدونم چه حسی داری پسر. گاهی درست ارزش استفاده میکنیم گاهی  
اوقاتم نه درست  
استفاده نمی کنیم.

-حیف همیشه گذشته از نو ساخت ولی آینده همین فرداست. همون کاری انجام بده که اطرافیانت  
میخوان... فراموش

کن... زندگیت سرو سامان بده ...بدی های گذشته ببخش تا بخشیده بشی.  
بعد چند دقیقه سکوتی در ماشین حاکم شد.

فرمانده خیلی ممنون که وقتتون بهم دادین واقعا به کمکتون نیاز داشتم  
-همیشه هر وقت کاری داشتی من هستم پسر.

خیلی ممنون فرمانده. توی این مدت شما چیکار میکردین فرمانده؟ مثل اینکه سرتون شلوغ بوده؟

-تا حدودی اره. دارم روی پروژه جدیدم کار میکنم شاید در آینده بازم بیای سر کار... خب پسر  
کاری نداری من برم

بازم ممنون که اومدین فرمانده منم باید برم ناهار دعوتم...

-بازم میگم پسر ببخش تا بخشیده بشی؟



چشم فرمانده

از فرمانده که خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حرکت کردم ولی بعد تصمیم

عوض کردم و به

سمت بهشت زهرا حرکت کردم رسیدم بهشت زهرا

خیلی ممنون که به حرفام گوش دادین

-بازم میگم پسر ببخش تا بخشیده بشی

چشم فرمانده.بعد از خداحافظی با فرمانده سوار ماشینم شده ام و به سمت خونه حرکت کرده ام

ولی بعد تصمیم

عوض کرده ام و به سمت بهشت زهرا حرکت کرده ام و بعد از دقایقی در یه مکان مناسب ماشین

پارک کرده ام و به

سمت مکان مورد نظر حرکت کرده ام.به اونجا که رسیدم با قوطی پر از اب که دستم بود قبر شسته

ام و فاتحه خونده

ام بلند شدم که برم ولی قبل برگشتن به سمت قبر برگشتم گفتم:ببخشید مریم این آخرین باری

بود که میام

شاید...متاسفم.

سوار ماشین شده ام و به سمت خونه حرکت کرده ام و به خونه که رسیدم به طبقه اول خونه خاله

رفتم که مهمان

داشتن. خانواده دایی حمید و به همراه دو دخترش و همسرش اومده بودن و خانواده عمو کریم  
برادر عمو رحمان به

همراه پسرش و دو دخترش اومده بودن...داخل شده ام با همه سالم کرده ام و در اخر کنار عمو  
رحمان نشسته ام.از

بدر ورودم نگاه ها به سمتم چرخید ولی سعی کردم به روی خودم نیارم.بعد از صرف نهار خانمها به  
اتاق دیگه ای رفتن

و مردها هم سرگرم گفتگو بودن ازشون عذر خواهی کردم و جمع ترک کردم و به خونه خودم  
رفتم.وارد خونه ام شده

ام روی مبل نشسته ام تکیه دادم که در باز شد به پشت سرم که نگاه کردم سارا بود

-چی شده؟ چرا اومدی بال؟

سارا میشه بری استتوسکوپت بیاری؟

-چی شده محمد؟

چیزی نیست.

-باشه الان میرم میارم

سارا بعد از چند دقیقه برگشت کنارم نشست و گوشی های استتوسکوپ درون گوشش قرار داد

-خب پیراهنت در بیار

پیراهنم در نیارم فقط دکمه هارو باز میکنم

-ای بابا نمیخوام که بخورمت در بیار که بتونم معاینه ات کنم

باشه در میارم ولی به سوال های که میپرسی جواب نمیدم

-باشه هر طور راحتی

پیراهنم در اوردم و سارا که نگاهم میکرد در یک نگاه چهره اش عوض شد با چشم هایی متعجب

و دهان نیمه باز

نگاهم میکرد..خانم دکتر نمیخوای منو معاینه کنی چرا خشکت زده؟!

بعد از چند دقیقه معاینه سارا گوشی از گوشش بیرون آورد

-به نظر من که چیز خاصی نیست ولی بهتره یه سر بری بیمارستان اونجا نوار قلب ازت بگیرن

بینی دکتر چی بهت

میگه

پیراهنم تنم کردم و به سمت پیانو ام رفتم

-محمد من فکر میکنم این ضعف های که داری مربوط به گذشته است؟ زمان همه چی عوض میکنه

ولی تو بهش اجازه

ندادی بعضی چیزها عوض کنه

سارا گاهی اوقات زمان بعضی چیزی عوض نمیکنه فقط مارو از گذشته دورتر میکنه و هر بارم که

به پشت سرم نگاه

میکنم بیشتر ازشون دور میشم و بیشتر اذیت میشم

-میخوای مثل قبل پیانو بزنی؟

اره

-از بین میری محمد. من خانواده ام اولش خیلی اذیت شدیم ولی گذشت و فراموش کردیم. الان زندگی به حالت

سابقش برای ما جریان داره و به گذشته ام که فکر میکنم از چیزای خوبش یاد میکنم

-تو الان یه بچه داری محمد اگه همین راه بری اذیت میشی...بزرگ که بشه ازت بدش میاد متنفر میشه.

بزرگ که شد میفهمه وقتی مادرش مرد باباش همون موقعه مرد.

-منظورت چیه؟

با خاله و عمو رحمان حرف بزنی سارا بهشون بگو وقتی این دختر بزرگ بشه من باباش نیستم. باباش وقتی مادرش مرد

اونم مرد

-محمد داری خیلی به این بچه ظلم میکنی

من تنهایی نمیتونم از پشش بر پیام سارا...نمیتونم میفهمی

-واقعا دیگه نمیشناسمت کو اون محمدی که من میشناختم و داداش صداسش میکردم؟

اون ادمی که ازش حرف میزنی وقتی خواهرت مرد اون ادمم باهاش مرد

سارا بلند شد و با حالت گریان خونه ترک کرد.

به حموم رفتم یه دوش گرفتم تمام فکرم شده بود الی. درست که فکر میکنم گاهی وقتا تقدیر ادما خیلی بهم شباهت

داره دخترم منم مثل من باید بدون پدر و مادر تویی یه خانواده دیگه بزرگ میشد... گوشیم از روی میز برداشتم و با

فرمانده تماس گرفتم

-سالم پسر

سالم فرمانده من زنگ زدم بگم آماده ام. منظورم اینکه تویی پروژه جدیدتون آماده ام که باهاتون همکاری کنم.

-مرسی از وفاداریت پسر ولی من در این مورد با افراد خاصی صحبت کرده ام و همینطور با مقامات بالاتر در حال

مشورت هستم هنوز معلوم نیست که بتونیم برنامه ریزی کنیم

به هر حال من آماده ام فرمانده. بهم نیاز داشته باشین در اسرع وقت خودم میرسونم

-پسرم توی با این تماس خودت کوچیک کردی ولی باید بگم تو تنها سرباز وطن این کشوری پس اگه نیاز باشه ما

باهات تماس میگیرم و یادت باشه جایگاهت بال تر از اینا حرفاست.

بعد از خداحافظی از فرمانده عمو رحمان باهام تماس گرفت

-محمد جان ما همگی داریم میریم سر خاک مریم تو هم با ما میای

شرمنده عمو شما برید من یه وقت دیگه میرم.

-باشه هر طور راحتی خداحافظ

خداحافظ عمو رحمان.

از پنجره اتاقم به رفتنشون تماشا کردم مثل اینکه سارا باهاشون نبود چون اگه میرفت الی می آورد

پیش من

میگذاشت

برنامه خاصی نداشتم. تو خونه چیزی نبود رفتم از مغازه به مقدار الزم مایحتاج و کمی خرت پرت خرید و برگشتم. گیج

و سردگم بوده ام کاری نداشتم که انجام بدم شدیداً حوصله ام سر رفته بود. کاری های زیادی بود که میتونستم انجام

بدم ولی دل به کار نمیدادم. آخر سر روی صندلی پیانو نشسته ام

تک تک کلید های پیانو لمس کردم. مثل قبل پیانو زدن بهم آرامش میداد ولی جراتش نداشتم و بیخالش شده ام. به

اتاقم رفتم کامپیوترم روشن کرده ام. شاید برگشتن که نه یاد کردن گذشته ارومم میکرد. الان که فکر میکنم فرمانده

درست میگفت گاهی اوقات درست ازش استفاده میکنیم گاهی اوقاتم نه درست استفاده نمیکنیم. گذشته خاطرات بد

و خوبی داره... تویی کامپیوترم خاطرات خوبی داشتم حداقل ۲۲۲ عکس از دوران کودکی تا ازدواجم داشتم. یکی پس

از دیگری دیگری پس از دیگری گذشت. به عکس ها نگاه میکردم هر از گاهی لبخندی زود گذر  
به لبانم هدیه

میکردم. به عکسی رسیدم که سارا بین من و مریم نشسته بود. همین باعث شد که فکر مشغول  
حرفهایی که امروز به

سارا زده بودم بیافتم. به حرفام که فکر میکردم به خوبی خودم درک میکردم. کاشکی بقیه هم منو  
درک میکردن. به

خودم که اوادم ساعت ۷۳ شده بود روی تختم دراز کشیده ام و بخواب رفتم...

۲۷:۲۹ ساعت

-محمد...محمد

بله جانم عمو رحمان

-بلند شو محمد الن که موقعه خوابیدن نیست

شرمنده خودمم نمیدونم چی شد که خوابم برد

-غذا خوردی؟

نه عمو جان الن یه چیزی درست میکنم باهم بخوریم

-افرین محمد بلندشو که منم باهات حرف دارم

بعد از اینکه ابی به صورت زدم به اشپز خونه رفتم و چندتا تخم مرغ از یخچال بیرون اوردم

-خب محمد برام تعریف کن

چی رو عمو؟

-همین حرفایی که به سارا گفتی

خب... من چند سالم بود که بابام منو داد به شما که بزرگم کنید؟

-چرا میپرسی؟

میخوام بدونم

-حدود یه سال و چند ماهت بود

چرا بابام منو داد به شما؟

-میدونی بابات که نمی تونست

اره میدونم

فرق من و بابام همینه اون پاهاش رو نداشته که بتونه بزرگم کنه منم قلبشو ندارم عمو رحمان منم

نمیتونم

-بابات دلیله خاص خودشو داره که تورو بزرگ نکرده

میشه بگین دلش چیه؟

-من نمیتونم بگم.

-خب دیگه چیزی ندارم بگم فقط بگو چرا؟

چرا ش پیش بابامه عمو جان... جواب سوالت رو باید از بابام بگیری

-شب خوش محمد



عمو رحمان

-جانم؟

فردا میرم بابام رو بینم

-مطمئنی میخوای بری؟

بله عمو جان بلیطمم رزرو کردم

-کی میری؟

فردا ساعت ۷۲ صبح پرواز دارم

-خونه خاله حکمت هم میری؟

فکر نکنم.

ممنون میشم الی تا وقتی برمیگردم پیش خودتون نگه دارین

-البته اون تنها یادگار تو و دخترمه

خیلی ممنون عمو رحمان.

عمو رحمان که رفت تا دم در همراهیش کردم. در که خواستم ببندم متوجه صحبت دو نفر شده ام

...صدای حرف زدن

سارا و عمو رحمان بود در کمی بیشتر باز کرده ام

-بابا چطور بهش اجازه میدی این کارو بکنه

-دست خودش سارا من نتونستم بهش ثابت کنم این کارش اشتباهه...اصال بهم چنین اجازه نداد

-بابا اون داره اینده این طفل معصوم خراب میکنه چطور اینقدر راحت از این موضوع میگذرین؟...

-شما سکوت کنید اما من یه روز....

نتونستم درست اخر حرفاشون بشنوم.اروم در بسته ام و با خیال راحت غذام خوردم.به اتاقم برگشتم و روی تخت

دراز کشیدم.فردا روزی بود که پسری بعد از ۶سال پدرش میبینه.

ساعت ۳ از خواب بیدار شده ام.کولی همراهم با چند دست لباس و وسایلی مانند شارژ گوشی و کمی خوردنی پر کرده

ام و بعد از یه دوش ۷۲ دقیقه ای آماده رفتن شده ام.یه خیابان پیاده گذروندم و نزدیک خیابان سئول سوار تاکسی

شدم

-اقا کجا میرین؟

فرودگاه مهر اباد

بازم گذشت از خیابان ها و تماشا ادم های مختلف زندگی مختلف...زندگی مثل همیشه جریان داشت.سرگرم تماشایی

خیابان بوده ام که صدایی راننده به گوشم رسید

-تورو خدا دنیا می بینی داداش؟

جانم...؟

- شنیدی تازه اخبار چی گفت؟

شرمنده حواسم نبود

- هر روز کشت کشتار هر روز انفجار هر روز بدتر از دیروز پس این دنیا کی میخواد اروم بگیره

شاید هیچ وقت اروم نگیره

- منظورت اینکه تا آخرش اینطوری می مونه؟

اره تا آخرش همینطوری می مونه ام آخرش دیگه چیزی باقی نمی مونه جز خدا

- منظورت اینکه تا قیامت نشه تموم نمیشه؟ نه؟

یه جورایی اره...

بعد از چند دقیقه سکوت باز راننده سوالی پرسید

- شرمنده میپرسم مقصدتون کجاست؟

چطور مگه؟

- همینطوری پرسیدم فقط خواستم بدونم کدام طرفی میری؟ کنجاوی دیگه

خوزستان

- کجاش؟

مگه فرقی هم میکنه؟

- فرقی که نه اما همه جاش گرمه بد جوریم گرمه

اونجا رفتی؟

۲-سال اونجا خدمت کرده ام

کجاش؟

ابادان

-درست مرکز ابادان خدمت میکردم

سخت بود نه؟

-خب معلومه هر کاری سختی خودشو داره.

-اونجا با اینجا خیلی فرق داره کمی فرهنگشون کمی رفتارشون

چی ش با اینجا فرق داره؟

-اونجا اکثر خانواده ها با هم متصل هستن با هم یه طایفه تشکیل میدن هر طایفه ای بزرگ و یا

ریش سفید خودش

داره

-اونجا همسایه همسایه میشناسه

خب اینجا هم همینطوره

-هر از گاهی تویی اخبار میبینی یا میشونی و یا از اطرفیانت میشنوی اینجا یا یه شهرک اونورتر

زورگیری شده مردم

با قمه تهدید میکنن وقتی از چند نفر دیگه در موردش سوال میکنی میفهمی چندتا دیونه بودن که میخواستن نا امنی

ایجاد کنن که اخرشم نشون میده گرفتنشون. اما میدونی اشکال کار کجاست؟

اونا به هدفشون که ترسوندن مردم رسیدن و خیلی ها هم ترسیدن

-درسته پلیس کار خودش میکنه ولی اصل کاری خود مردم هستن که باید طوری زندگی کنن و اجازه ندن چنین ادم

هایی بینشون بزرگ بشن که اینم خیلی بعیده

راننده راست می گفت و طبق حرفایی اون من یکی از ادم بد ها بودم پسری که وقتی کوچیک بود مادرش از دست داد

و پدرش اونو به خانواده خاله اش سپرد تا شانش دوباره یه زندگی نو داشته باشه...منم داشتم همین شانش به الی

میدادم و فرقتش این بود که شانشی که به من داده شد نقاط تاریکی داره...سوال هایی بی جوابی داره که باید

جوابشون پیدا میکردم.

-بفرما داداش رسیدیم.

بعد از پیاده شدن و حساب کردن کرایه به سمت ورودی رفتم و به سرعت خودم به مکان خرید بلیط رسوندم

خسته نباشید

-خیلی ممنون. میتونم کمکتون کنم

من یه بلیط رزرو کرده بودم

-برای کجا؟

آبادان

-اسم شریفتون؟

محمد افروخته

بعد از تحویل گرفتن بلیط و عبور از چند ایستگاه مثل بازرسی و ... سر آخر سوار هواپیما شدم

بهترین راه برای خوابیدن خسته کردن ذهن بود .. بی اختیار به حرفام به حرفایی که تویی ذهنم بود

فکر میکردم که

خوابم برد و با تماس الستیک هواپیما با زمین به معنی رسیدن از خواب بیدار شدم و بعد از خروج

از فرودگاه آبادان با

افتاب سوزان اونجا سالمی کردم.

-اقا کجا میرین؟

من خیلی وقته که اینجا نیومدم ولی مقصدم یه کلینیک خصوصی تویی امیریه

-اسمش یادتون نیست؟

نه متاسفانه

-عیبی نداره با هم پیدااش میکنیم

بعد از کلی گشت تویی امیری یه گوشه پیاده شده ام و کرایه حساب کردم و تویی یه پارک زیر یه درخت که سایه

بزرگی داشت از دست افتاب گرم قایم شدم. به اطرافم که نگاه کردم خیابان ها در حال خلوت شدن بود و کم کم موقعه اذان بود...

ته خیابان ماشینی دیدم که داشت به سمت دیگه میرفت که واسش با دست اشاره کردم و ایسه -امری دارین

بیخشید سروان من این دور اطراف دنبال یه کلینیک میگردم

-پس خیلی دوری

ادرسش بدین من خودم پیداش میکنم

-تو مسیرمونه سوار شو برسونیمت

خیلی ممنون

بعد از دقایقی درست جلوی کلینیک پیاده شدم و ازشون تشکر کردم. اسم کلینیک... کلینیک خصوصی امام رضا (ع)

بود ... اره واقعا اسمش آرامش بخش بود

وارد اونجا شده ام و به سمت بخش پذیرش رفتم

-میتونم کمکتون کنم

من اومدم اینجا با یکی از بیماران اینجا مالقات کنم

-ببخشید ولی امروز روز مالقات نیست فقط دوشنبه و چهارشنبه میتونین بیان مالقاتی

من از تهران اومدم باور کنید با سختی به اینجا رسیده م اومدم پدرم بینم

-ببخشید ولی قوانین اینجا اجازه نمیده. یه لحظه اجازه بدین با مدیر کلینیک صحبت کنم.

-روز بخیر اقایی فرهند...یه اقایی اینجا هستن که میگن از تهران اومدن تا بیمارشون بینن.

-بله...بله منم بهشون گفتم...شما اقایی؟

افروخته هستم

-فامیلیشون افروخته است...!چشم اقایی مدیر...چشم...خداحافظ

-اقایی فرهند ازم خواستن ازتون عذر خواهی کنم ببخشید که شما نشناختیم

-شما باید از اقوام صاحب این کلینیک باشید چون اقایی محمود افروخته باشین.

من اومدم پدرم ناصر افروخته بینم

-اتاق شماره ۷۱

خیلی ممنون



وارد بخش نگهداری جانباز های جنگی شده ام و درست روبروی در ایستادم اروم در زدم و وارد شده ام. اتاق تاریک

بود با استفاده از کلید کنار در چراغ روشن کردم

-چه خبر شده

مرد خسته ای روی تخت دراز کشیده بود و به سختی تونست خودش برگردونه ! منم بابا

-تو اینجا چیکار میکنی؟

اومدم شمارو ببینم

-چی شده اینطرفا ؟

من اومدم جواب سوالهام ازتون بگیرم

-خب زنگ میزدی می پرسیدی؟ چرا این همه اره اومدی؟

یعنی اینقدر ازم متنفرین که دوست نداشتین پیام واقعا اینقدر !!!

-هر کسی راز های خاص خودش داره که باید نگهشون داره

-از وقتی یادمه تو به ادم بی عرضه بودی که قدر اطرافیاش ندونست... کار های میکنی که بیشتر به

اطرافیاقت ضربه

میزنی و از همه بیشتر به زنت ضربه زدی و حال چی شد؟ بچه ات بدون مادر مونده

-حال میخوای منم بکشی؟

من .... من باید بدونم چرا خودتون من بزرگ نکردین؟

-چرا میخوای به روم بیاری؟ میخوای تحقیرم کنی؟ به پای چپم نگاه کن پای نمیبینی درسته؟ این

همه سال جنگیدم تا

نذارم دشمن خاک و طنمون ازمون بگیره تو همین راستا پام از دست دادم و دینم به این خاک ادا

کردم و به این کارمم

افتخار میکنم ولی میدونی مشکل چیه؟ تویی جنگ خیلی سختی کشیدم اما تو داری بیشتر این

زندگی برام سخت

میکنی.

من به خودم افتخار میکنم که چنین پدری دارم اما من جواب سوالهام میخوام حتما دلیلی دارین که

این جواب ازم

مخفی میکنین؟ چرا

-بهت که گفتم تو همیشه به اطرافیانت ضربه میزنی کار هایی میکنی ازت متنفر بشن... تو ادم بی

مسئولیتی هستی تو

همیشه راه خودت میری بدون اینکه به بقیه هم فکر کنی

اره من همون ادمیم که شما میگین. ۷ بار اشتباهی کردم و تاوانشم دادم نذار دومین کارم انجام بده

ام

-چی...میخوای چیکار کنی؟

میخوام الی بذارم پیش خاله سحر اینا بزرگ بشه کاری انجام میدم که شما با من کردین. منم مثل شما زیرش میزنم

ولی من چیزی مخفی نمیکنم این شماین که دارین یه چیزی از من مخفی میکنید؟

مثل همه یه زندگی ساده داشتم بدون پدر مادر با عشق و محبت بزرگ شده ام درس خوانده ام. من مریم و سارا باهم

بزرگ شدیم خاله منو مثل بچه هاش قبول کرد. بینمون تفرقه نگذاشت ولی امیدیشون کرده ام... بهشون قول

خوشبختی دخترشون دادم ولی نشد...الن به گذشته ام که نگاه میکنم میبینم تویی نوجوانی ادم بی عرضه ای بودم

که کارش فقط ایکس باکس بازی کردن بود ولی همه چیز عوض شد فقط به جرفایی یه نفر گوش دادم... افکارم

اعتقاداتم طرز فکرم وظیفه ام همه مشخص شد ادم دیگه ای شده ام ۶سال من عوض کرد

۶سال واسه عوض شدن زیاده نه؟

من عوض شده ام بابا... سختی کشیدم نجات پیدا کرده ام و بهت حق میدم که ازم بدت بیاد نخواستی رازت بهم بگی منم

چیزی دارم که بهت نمیگم... کارهای زیادی کردم ولی به هیچکی نگفتم

-چیزی ندارم بگم

من میرم بیرون کاری داشتن بهم زنگ بزنی

بهش وقت دادم تا فکر کنه از اتاق خارج شده ام. شاید بهتر بود یه جای برم که حوصله ام سر نره... و یه جای مناسب

پیدا کرده ام.

یه رود خونه که من یه سمتش ایستادم و به سمت مقابلش نگاه میکنم ساعت ها گذشت...متنظر تماس بابام بوده ام

ولی نشد که نشد. به کلینیک برگشتم ساعت ۱:۳۰ و چیزی به ۷۲ نمونه بود

وارد اتاق بابام شده ام مردی خسته و شاید کمی تنها بود شایدم نبود...

-کجا بودی؟

رفتم بیرون بگردم حوصله ام سر نره... به یه رود خونه رسیدم که مرز دوتا کشوره بهم متصل کرده.

شما فکر کردین؟

-اره

بهم میگین؟

-نه ولی تنها چیزی که بهت میگم اینکه به مادرت ربط داره و این تنها چیزیه که باید بدونی

چرا بهم نمیگین؟

-نمیتونم

-وقت خوابه دیگه نمیخوام صدایی بشنوم اگه دوست داری میتونی روی مبل بخوابی اگه ناراحتی

میتونی بری

ترجیح میدم بخوابم...

چراغ ها خاموش شد ولی چشمایی من مجبور به خواب نبودن...حدود ۲ساعت همینطوری با فکر

کردن به روزای که به

زودی میاین گذشت...داشتم به خواب میرفتم که نوری به سقف تایید و ابتدا مسیر نور که نگاه

کردم تویی پیراهن بابام

بود که تویی چوب لباسی اویزون شده بود دستم درون جیب گذاشتم و هر چی تویی جیب بود

بیرون اوردم که یه

گوشی ساده و شناسنامه بابام بود.وقتی گوشی نگاه کردم تماس قطع شد...از نور گوشی استفاده

کردم و اطالعات

صفحه اول شناسنامه خوندم و به صفحه دوم رفتم که گوشی دوباره شروع به زنگ خوردن کرد ولی

چون روی حالت

بی صدا بود بابام بیدار نمیشد.

الو

-الو عمو ناصر الو صدام میشنوی عمو الو امروز داشتیم برمیگشتیم خونه تصادف کردیم یعنی محسن تصادف کرده

لطفا بیاین این بیمارستانی که ادرس واسه میفرستم

چیزی نگفتم و فقط گوش داده ام...ممکن بود اشتباه گرفته بود ولی اسم بابام درست گفت!!!!

از تویی کولیم لباس در آوردم و لباس هام عوض کردم و از کلینیک خارج شده ام و دوتا خیابان انور تر سوار تاکسی

شده ام و ازش خواستم تا منو به بیمارستان امام خمینی (ره) برسونه حدود ۷ دقیقه تویی راه بودم وارد بیمارستان

شدم

-بفرمایید:

چند دقیقه پیش دوستم آوردن اینجا تصادف کرده

-الن توی اتاق عمل همراهانش هم اونجا سمت راست ته راهرو ایستادن

خیلی ممنون

جلو رفتم که به یه اقا ناراحت رسیدم و ازش گذشتم و به دو جوان رسیدم که کنار هم نشسته بودن

بخشید مزاحم میشم ولی مثل اینکه یه کی از شما که اسمش مهران زنگ زده به موبایل یکی از اقوام من و ازش خواسته بیاد اینجا...

-اقا لطفا مزاحم نشید اصل حال حوصله این بچه بازی ندارم

-من زنگ زدم اما به عمو ناصر زنگ زدم

خب من اون موقعه جواب دادم...

مهران-شما چه نسبتی با عمو ناصر دارین؟ از اقوامشون هستم از تهران اومدم

محمود-بخشید به جا نیاوردم

این چه حرفیه درکتون میکنم.میشه بدونم این اتفاق چطور رخ داده؟

محمود-من مهران و محسن دوستای دوران کودکی هستیم من اسمم محمود و ما ۹ تا دوران

دبستان و بعدش

راهنمایی باهم گذروندیم ولی اتفاقی افتاد که خانواده عمو رحیم نقل مکان کردن و خیلی از هم دور

شدیم ولی ادامه

دادیم پارسال بعد از همه سال محسن دوباره پیدا کردیم و بعد از ۲ سال مهران که تویی تهران

فارق تحصیل شده بود

پیدا کردم

دوستای دوران کودکی که هنوز دور هم جمع میشن درسته؟جالبه...خب چی شد که محسن تصادف

کرد؟!

-یه خیابان پایتتر از اینجا جایی که ما همیشه دور هم جمع میشیم من و مهران زودتر اومدیم و

منتظر محسن بودیم

که صدایی بوق ماشین شنیدیم تصادفی شد و همه جمع شدن جلوتر که رفتیم دیدیم محسن روی

زمین افتاده ...اون

مردی که اونجا نشسته همونی که به محسن زده و خودشم مارو تا بیمارستان رسونده.

دکتر چیزی نگفتن؟

-فعال نه

روی صندلی روبروی مهران و محمود نشسته ام هر سه منتظر بودیم

مهران-شما محسن چقدر میشناسین؟

اصال نمیشناسم

-جدی میگین؟

شوخی ندارم حتی نمیدونم چه شکلیه

-چرا عمو ناصر خودش نیومد



خواب بود من گوشیش جواب دادم. دستم تویی جیمم کردم که موبایلم در بیارم که دستم به

شناسنامه خورد و یادم

اومد که اونو سر جاش نگذاشتم

-شناسنامه خودتونه؟

نه مال عمو ناصر

-جدی؟!

اره

-محسن میگفت عمو ناصر اجازه نمیده کسی به شناسنامه اش دست بزنه باورم نمیشه الان دست

شماست. همیشه

بینمش؟

البته

-باور کنید تو خواب نمی دیدم که یه روز بتونم کاری که محسن انجام نداده انجام بدم

مهران-صفحه اول چیزی نیست برو صفحه دوم ببین محمود

محمود-اوه اوه مهران فکر میکنی بخاطر این صفحه است که عمو ناصر نمیذاره محسن دست به

شناسنامهش بزنه

مهران-اره فکر کنم

مگه تویی صفحه دوم چی هست؟

-بیا بگیر خودت بین

شناسنامه از محمود گرفتم و به صفحه دوم نگاه کرده ام.

محمود- فکر میکنی عمو ناصر بخاطر اینکه اسم این یارو محمد تویی شناسنامه نمیذاره محسن دست به شناسنامه

بزنه درسته؟

مهران-اره حال این محمد کی هست؟

محمد .... منم!!!

پایان فصل اول...

فصل دوم: برادری و نابرداری

من محسن هستم متولد تهران ساکن آبادان فارغ التحصیل دانشگاه افسری امام علی(ع) شده ام و در مهارتم جز

بهترین بودم حداقل تا قبل از اینکه اتفاقی برام بیافته در ضمن من در حین عبور از خیابان برای دیدن دوستانم بی

احتیاطی کرده ام و تصادف کردم و تمام زندگیم در یک لحظه جلوی چشمانم ورق زده شد.

اخیرین چیزی که یادمه دوستام داشتن به سمتم می دویدن و باید بگم داغون شدم و بدترین ببخش  
اینکه ۹ روز تویی

کما بودم و امروز بهتر شده ام و به زودی به هوش میام.

وقتی بیدار شده ام .....اونجا بود.در تمام عمرم خبر نداشتم که یک برادر دارم.برادری کمی مشابه  
به خودم برادر

بزرگ من محمد و این زیبا ترین اتفاق این حادثه بد بود ...

صبح بود که از خواب بیدار شده ام.بابام داشت صبحانه میخورد

-صبح بخیر

صبح بخیر بابا

این چند روز کجا بودی؟

.....

فکرم مشغول این خوابی بود که دیده بوده ام انگار محسن جلوم بود و خودشو معرفی میکرد.

-محمد صدام میشنوی؟

ببخشید حواسم نبود چیزی پرسیدین؟

-پرسیدم این ۹ روز کجا بودی؟-رفته بودی خونه خاله حکمت؟

بازم یه دوراهی؟ حقیقت یا دروغ... تا به امروز همیشه راه سخت رفته بودم. یکیش پدرم تویی  
موقعیت سختی قرار

میداد و دیگری راحت بود و فقط با بازی کلماتی که از زبانم گفته میشد به اتمام میرسید

نه نرفته ام خونه خاله حکمت

-پس کجا بودی؟! -

یکی از هم خدمتیام که اهل ابادانه بعد از چند ماه به صورت خیلی تصادفی بهم زنگ زد و  
میخواست حالم پرسه و

وقتی بهش گفتم ابادان اومدم خیلی خوش حال شد و دعوتم کرد تا چند روز خونش بمونم من  
قبول کردم

-ساکن کجایی ابادانه؟ -

ایستگاه دوازده کوی ولیعصر

-بهت خوش گذشت

خوب بود جاهای زیادی از ابادان که ندیده بودم با هم رفتیم دیدم

-فامیلیش؟ -

عباسی...! چرا می پرسید؟

-همینطوری؟ -

بابا هنوزم نمیخوای بهم بگی؟

-قبال نگفتم این ۹ روزم هیچی عوض نمیکنه.

من این دفعه راه اسونتر انتخاب کردم و دروغ گفتم.الن میدونستم پدرم چی از من مخفی میکرده ولی دلیلشو

نمیدونستم ولی باز سعی میکردم اون همه چی بهم بگه تا اینکه خودم اون موضوع پیدا کنم.

تا عصر صبر کردم و بعدش به مهران و محمود زنگ زدم و از مهران خواستم به خاله حکمت بره و با خبرشون کنه

و بعد از محمود خواستم کار سختر انجام بده و به بابام همه چیز در مورد این اتفاق از روز تصادف و اتفاقات بعد اون

بگه.

چیزی نگذشت که تمام اعضای خانواده خاله حکمت از نزدیک برای اولین بار دیده ام.محسن خوب بود و همه چی

داشت خوب پیش میرفت تا اینکه عمو رحیم شوهر خاله حکمت منو با فردی که با محسن تصادف کرده بود اشتباه

گرفت یکمی گلوم فشار داد و یه سیلی هم که تا اون روز نخورده بودم به من خوروند

مهران-عمو رحیم این اون اقا نیست این دوست جدیدمونه.

اونجا بود که کل خانواده مختاری) فامیل شوهر خاله حکمت) داشتن منو به چشم بد می دیدن  
...خیلی زود گذشت و

اونجا ترک کردم و جای مناسبتر از فضای سبز پارک پیدا نکردم.

من معتقد هستم ادم باید بخشی از راه حل باشه نه خود صورت مسئله..پس نباید به این موضوع که  
خانواده خاله ام

منو نمیشناسن احساساتی برخورد میکردم کمی بعد مهران اومد و کنارم نشست

-تنهایی خوش میگذره؟

نه بابا االن که اومدی بهتره.چند ساله محسن میشناسی مهران جان؟

-از دوران دبستان با هم بودیم خیلی سال گذشته اینم بگم تعداد سالها مهم نیست بودنش مهمتره

مهران میتونی یه قولی بهم بدی؟

مهران-چه قولی؟

به محسن نگید من برادرشم

-شوخی میکنی

جدی میگم مهران

-پس بگیم تو کی هستی؟

بگین من دوست جدیدتون هستم

-چرا این کار میکنی محمد؟

بین مهران جان بعد از کلی سال اودم اینجا تا رازی که پدرم تمام این سالها ازم مخفی کرده بهم بگه ... حال دیگه

من اون حقیقت گمشده پیدا کردم

-خب با این کارت یه جورایی پدرت شکست دادی درسته؟

اره مهران شکست دادم مهران اما شکست دادن یه ادم خوب و یا یه ادم بزرگتر از خودت هیچ لذتی نداره

من میخوام بفهمم دلیلش چیه؟

من میخوام این رفقات در حقم انجام بدی معرفتت به برادر دوستت نشون بدی و ازت میخوام همین موضوع به

محمودم بگی و راضیش کنی

کمی زمان بر بود اما در نهایت تونستم راضیش کنم و بهم این قول داد که فاش نکنه. اما از این میترسیدم که حقیقت

ها هیچوقت مخفی نمی مومن و یه روزی برمال میشن ولی من حقیقت به جونم خریدم چون همیشه حقیقت کار درست

انجام نمیده و گاهی برعکس کار نادرست انجام میدهد. نمیخواستم حقیقت رو بشه چون نمیخواستم پدرم سر افکنده

بینم که سرش جلوی پسرش از شرمندگی خم کرده. به قول معروف هیچ افتخاری در جنگ نیست چرا چون جنگ

زیبای از بین میبره

تو افکارم غرق شده بودم که موبایلم زنگ خورد و سارا بود

-الو سالم

سالم خوبی

-مرسی زنگ زده ام بگم الی یه سرما خوردگی جزئی داره میشه بگی دفترچه اش کجا گذاشتی؟  
حالش بد شده؟

-گفتم که یه سرما خوردگی جزئی

دفترچه تویی کمد مدارکم گذاشتم

-اها پیداش کردم

سارا کلی مدارک مهم اونجاست بهشون دست نزن. باشه؟

-چشم

خب دیگه چه خبر؟

-خبر خاصی نیست؟



چرا صدات گرفته؟

-چیز خاصی نیست فقط صدام نیست که گرفته!

اگه اذیت شدی میخوای برگردم؟

-تو خوش باش . کاری با من نداری الی ببرم دکتر

مشکلی پیش اومد خبرم کن خب فعال خداحافظ

-محمد زودتر برگرد!

چی؟ الو الو

به گوشی که نگاه کردم تماس قطع شده بود. و همون موقعه محمود بود که تماس گرفت

الو سالم محمود

-سالم محمد من یه کار مهم داشتم انجامش دادم و الان میخوام برم پیش عمو ناصر که جریان

بهش بگم ولی نمیدونم

چی باید بگم محمد؟

حقیقت بگو محمود. من روی تو حساب میکنم تو اونجا آرامش کن اگه ازت خواست بیاریش اینجا

بیارش؟

-خب تورو ببینه چی؟

یه روز باید می دید اون روز امروزه.

بعد اتمام تماس به همراه مهران پیش خانواده خاله ام رفتیم کنارشون نشستیم و منم کنار مهران بودم و به حرفایی

مهران که برای ارام کردنشون میزد گوش میدادم.

دیگه چیزی بنام ترس تویی چشماشون وجود نداشت فقط کمی استرس بود که وقتی دکتر بهمون خبر داد محسن به

هوش اومده و باید استراحت کنه و فردا روز مالقات بود.تنها فقط منتظر اومدن بابام بودم.نمیخواستم باعث اذیت

شدنش بشم فقط میخواستم بدونم که تا جایی که الزمه میدونم.

ساعتها گذشت و ساعت نزدیک ۷ شب بود که بدون هیچ هدفی روی صندلی منتظر بودیم من مهران و اقا رحیم

بودیم.خاله حکمت پسرش و دخترش به خونه رفتن تا فردا بیان.سرم تویی گوشیم بود و اس ام اس های گوشیم که

تویی پوشه پیام های ذخیره شده بودن میخوندم که یه اس ام اس از مریم بود که از نظر من بهترینشون بود

هرگز از کسی که همیشه با من موافق بود چیزی یاد نگرفتم...دلم تاری است که اگر شکست باشد بهتر می نوازد

لحظه ای دست مهران روی شونه ام حس کردم و به انتها مسیر نگاهش که رسیدم محمود بود که از انتهایی راهرو به

همراه مردی بروی بیلچه به ما نزدیکتر میشدن

به ما رسیدن... نگاه های از تعجب در چشمان مردی روی بیلچه.

سرم پایین انداختم و جلو رفتم بعد از اینکه مهران با پدرم دست داد و سالم کرد منم جلو رفتم و سالم کردم وقتی

بهم دست دادیم مهران رو به پدرم گفت

-عمو جان این دوست جدیدمونه اسمش محمد

و بعدش نگاه من به مهران... بخاطر اینکه عمو رحیم شوهر خاله حکمت منو شناسه منو جلوی پدرم دوست معرفی

کرد.

نگاهامون بهم گره خورد سوال تعجبی براش پیش اومده بود که نمیتونست پرسه. دستش صمیمی تر فشار دادم و

گفتم از شنایی با شما خوش حال شدم.

بعدش نوبت احوال پرسى بابام عمو رحيم شد و محمود و مهران کنارم داشتن سر يه موضوعى باهم بحث ميکردن و

کم کم ازمون فاصله گرفتن

منو پدرم و عمو رحيم کنار هم نشسته بوديم که پدرم از عمو خواست بره خونه استراحت کنه و فردا بياي...عمو رحيم

بدون هيچ حرفى پذيرفت

چيزى نگذشت که مهران و محمود برگشتن و مهران ازم خواست بريم بيرون کارم داره باهم هم قدم شديم و از بقيه فاصله گرفتيم

-محمد با محمود صحبت کردم خيلي مخالفت کرد و به زور راضيش کردم

مرسى مهران اين کارت هيچ وقت فراموش نميکنم

-حال ميخواي چيکار کني؟

بينيم خدا چي نصيمون ميکنه

-اره خدا کریمه

پيش بقيه برگشتيم که محمود بعد از تماس تلفنى که داشت بلند شد و گفت:

-بايد برم ولى بازم بهتون سر ميزنم

بعد از خداحافظى...بابام از مهران خواست که بره استراحت کنه اولش مهران جا خورد ولى با کمى

مکث و تاخير قبول

کرد و رفت.

وارد اتاق که محسن توش بستری شده بود رفتیم یه تخت خالی و یه مبل تو اتاق بود به بابام کمک

کردم تا روی تخت

دراز بکشه و منم روی صندلی نشسته ام

-از اون چیزی که فکرش میکردم زرگتری از اب در اومدی... حال میخوای چیکار کنی؟

خیلی رک و جدی گفتم نقش دوستش بازی میکنم

-دوستاش میدونن تو...؟

اره میدونن ولی راضی شون کردم نگن

-چرا این کارو کردی؟ تو میخواستی من بهت بگم حال که فهمیدی چرا نقش بازی میکنی؟

اره شما راست میگین من فهمیدم ولی هنوز دلیل اینکه خودتون بهم نگفتین بهم بگین

-چرا دلیلش مهمتره؟ پسرم

خودتون بهم گفتین به مادرم مربوط میشه مگه نه؟ خب چی این پسرت به مادر من مربوط میشه

بهم بگو

-امادگیشو نداری بعدا بهت میگم

همین الان بهم بگو بابا

-دلیل اینکه ازت مخفی میکردم این بود که میترسیدم اگه حقیقت بهت بگم اون سر محسن خالی

میکردی... دلیل

اینکه محسن ازت مخفی میکردم این بود که وقتی محسن بدنیا اومد مادرت از دنیا رفت. من تورو

به خانواده خاله

سحر دادم تا هم بزرگت کنن و این راز بینمون مخفی بمونه و محسن خودم به خانواده خاله حکمت

سپردم و حتی اونو

بهشون دادم که به فرزندى قبول کنن کمی سخت بود ولی اونا محسن از خودشون دونستن و

محسن شد مختاری این

کارا کردم که رازم پنهان بمونه...مقصر تمام این اتفاقات من بودم

-الان بهش نگاه کن مثل یه بچه روی تخت خوابیده توی اتاقی که پدر و برادرش کنارش

هستن...اون مقصر نیست

پسرم

برام مهم نیست کی مقصر یا مقصر نیست فقط میخواستم بدونم چی شد که مادرم فوت کرد...باید

می فهمیدم چه

اتفاقی افتاد

چراغ اتاق خاموش کردم روی مبل دراز کشیدم نفسم به سختی در می اومد.سختم بود نمیدونم چرا

قدیمیا میگن

زشته مرد گریه کنه! من نتونستم تحمل کردم اخه چطور میشه که مادرم درست مثل زنم از دست میدم. حال میفهمم

الی بزرگ بشه وقتی بفهمه چه عکس العملی نشون میده.

دیگه نمیدونستم چطور این بغض کنترل کنم نتونستم دیگه نتونستم زدم زیر گریه !!! من ... من شاید ندونستن این راز بهتر بود تا دونستنش واقعا به عنوان یه مرد کمک آورده بودم همون طور که سعی میکردم

جلوی این اشکا بگیرم بیشتر میشدن و تمومی نداشتن

هی سعی میکردم و نذارم ادامه پیدا کنه ولی نشد و با همین درد تا صبح دست پنجه نرم کردم... لحظه های شومی بود

و جز گریه کردن راه دیگه ای نبود دلم از این درد میکرد که ادم بی گناهی بودن که اینطوری رفتن

حدود ساعت ۱ صبح بود که خوابیدم

-محمد؟ محمد بیدارشو؟

چشمام باز کردم بابام بالای سرم بود و به تخت محسن نگاه می کردم ولی خبری از محسن نبود

-بردنش واسه معاینه های پایانی. بعدش اگه بشه میتونن مرخصش کنن

بعد از اینکه بلند شدم صورتم شستم برگشتم که بابام یه لیوان چای و یه کیک بسته ای دستم داد

-اینم صبحانه تو

بعد از نوشیدن چای

بابام سمتم چرخید

-این چند سال چیکارا میکردی محمد؟

چرا میپرسی؟

-پدرتم میخوام بدونم پسرم چی شد که عوض شده

من سخت کار کردم بابا.من توی دوراهی قرار گرفتم بین عشق و وظیفه

یاد گرفته بودم وظیفه خیلی مهمتره و هر وقت تو هر کاری وظیفه ای داشته باشم اون کار انجام

میدم این چند سال

گاهی وقتا هم پیش عمو کارای حسابداریش انجام میدادم

-میخوای به عموت بگم یه پست بالتر بهت بده؟

نه بابا همین کارم راضیم

-چیزی خواستی بهم بگو...باشه؟

چشم



پدرم بیش از حد میخواست از هر راهی که شده بهم کمک کنه ولی مقاومت میکردم انگار یادش رفته بود محسن هست

هست

بابا الله محسن چی میشه؟

-باید ببینیم دکتر چی میگه.اگه مشکلی نداشته باشه از نظر من بهتره یکمی از وقتش با تو بگذرونه

اخه...اخه من به اصطلاح دوست جدیدشم اون که نمیدونه من برادرشم

-خب حرفت درسته اما اینجا بمونه بهتره یا پیش تو باشه؟هم بیشتر باهاش آشنا میشی هم با برادرت زندگی میکنی؟

صدای در زدن اومد و دکتر محسن بود که اومده بود وضعیت محسن به بابام بگه

-دکتر چی شد؟

دکتر-اقای مختاری حالشون خوبه!بیمارتون اینقدر بدن قوی داره که الله میتونه راه بره ولی نباید به خودش فشار

بیاره و یه ضعفهایی توی بدنش هست که به مرور زمان خوب میشن.تنها مشکلی که وجود داره اینکه بیمار یه بخش

کوچیکی از حافظه اش که معلوم نیست مال کدام بخش از زندگیته فراموش کرده این نوع فراموشی با معالجه حل

میشه...تونستم تشخیص بدم این دروه فراموش شده کدام قسمت از زندگیشه من توصیه میکنم

ببرینش تهران اونجا

به سرعت خوب میشه

اتفاقاتی رخ میداد که انتظارشو نداشتم.چطوری بگم انگار راهی میرفتم که مجبور بودم برم

فردایی اون روز ساعت ۷۲ صبح هواپیما روی زمین فرودگاه مهر اباد نشست.نفس راحتی کشیدم

واقعا اینجا گرماش

ناچیز بود.بعد از تحویل گرفتن کولیم و چمدان محسن به همراه محسن که بخاطر ضعف هاش

اروم حرکت میکرد از

فرودگاه خارج شدیم و با یه تاکسی درست جلوی در پیاده شدیم...محسن کمک کردم تا به طبقه

دوم رسیدیم در به

راحتی با کلید باز کردم قفل نبود.از محسن خواستم داخل بره تا برم چمدانش بیارم

رفتم پایین و بعد از حساب کردن کرایه تاکسی سریع با همراه چمدان بال اوادم

محسن چرا هنوز اینجا ایستادی؟چرا نرفتی تو؟

-منتظر شدم باهم بریم

اخه چرا؟ بفرما

در ان لحظه که وارد شدیم محسن جلوتر داخل شد و سریع چشمش به یه دختر بچه ای توصیف

نشدنی که تازه

متوجه حضور ما شده بود افتاد...خنده ای رو لبانم نشست جلو رفتم و الی بغل کردم. به محسن که نگاه کردم هنوز

حواسش به الی بود اب دهانش قورت داد و همون طوری به الی خیره شده بود.

-این کیه؟

دخترمه اسمش الی

از محسن خواستم خجالت نکشه و راحت باشه. کنار محسن روی مبل نشستم ولی بازم داشت به الی نگاه میکرد

الی روی زمین گذاشتم و به اشپز خونه رفتم و یه لیوان اب واسه محسن اوردم

بفرما

-دستت درد نکنه

بعد از خوردن اب بازم محسن حواسش به الی بود که اون وسط داشت میچرخید و مسیرش عوض و به محسن نزدیک

شد

نمیخوای بغلش کنی؟ الی بغل کرد و لبخندی روی لبانش بود شیرین بود

-شبيه تو شده؟

جدا؟ همه میگن مادرشه!

از روی مبل بلند شدم و به اتاقم رفتم که دیدم سارا پشت کامپیوتر هدفونم گذاشته و داره اهنگ  
رامین بی باک اجازه

نمیدم گوش میده

دستم روی شونه اش گذاشتم که ترسید و با دلهره به سمتم برگشت

تو که عاقلی چرا بچه اونجا تنها گذاشتی؟

-چیکار کنم دیگه بعضی وقتا ناراحتم این اهنگا محرم زخم میشن

سارا بلند شد و بغلم کرد و با صدای بغض الودی گفت

-چرا زودتر نیومدی؟

ش ش ش الالن وقت گریه کردن نیست دختر زشته مهمان دارم

-کی هست؟

دوستمه... تو که بیینه حتما میفهمه الی به کی رفته

-چشمه مگه؟

هیچی از وقتی اومده الی دیده نگاهش ازش بر نمیداره

-خب معلومه الی به این نازی

به همراه سارا از اتاق خارج شدیم

محسن جان این سارا خانم

-مادر الی؟...خوشبختم خانم

نه محسن جان این خاله الی

-پس الی به خاله اش رفته

یه جورایی اره

سارا-بفرماید بشنید

سارا-محمد جان با من کاری نداری پایین کار دارم

نه خیلی ممنون که چند روز الی نگه داشتی

سارا رفت و ما تنها شدیم

-این چند روز که ابادان بودی خاله اش نگه اش داشته بود...پس مادرش؟

عمرش داده به شما

-بخشید نمیدونستم خدا بیامرزتش...بخشید یادت انداختم

عیبی نداره همه وقتی الی میبینن و یا تحت تاثیر معصومیتش قرار میگیرن میگن مادر این بچه

کیه؟ واسه منم ۲ ساله

عادت شده بگم وقتی الی بدنیا اومد مادرش رفت

به خودم اومدم و بلند شدم...خب محسن قرار تو یه مدت طوالنی اینجا بمونی میتونی از اتاق دوم که

ازش استفاده

نمیکنم استفاده کنی

یه تخت خواب و یه میز مطالعه و یه قفسه پر از کتابهای با موضوع فرهنگ و هنر ادبیات اونجا

هست

-این اتاق کیه؟

قبال خانمم اینجا درس هاش میخونده

چیزی نگذشت و محسن خیلی زود با محیط خونه جور شد و رفته رفته عادت کرد

محسن رفت که دوش بگیره من به اتاقم رفتم و نشستم پا کامپیوترم بینم سارا چیکار میکرده به

قسمت recent

کامپیوتر چک کردم متوجه شدم سارا یه چیزای از گذشته پیدا کرده چندتا عکس چندتا اهنگ که

تو گذشته با اون

حس خوبی داشتیم شنیده بود بهترینش این بود...اهنگ رضا شیری بنام عاشقی یعنی همین

سخته نفس بکشی

گریه کنی سبکتر بشی

بی دلیل حق داری

که دور تو قفس بکشی

بی گناه گریه کن

هی بگو اه گریه کن...

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نیست

عاشقی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

بی کسی تمام توئه

لحظه های شور توئه

گریه کن هیچ راهی نیست

که ابر غم رو بوم توئه

بیگناه گریه کن

هی بگو

اه گریه کن

گریه کن بشین عکس عشقتو بین

ولی جای گله نیست

عاشقی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

گریه کن بشین عکس عشقتو بین

ولی جای گله نیست

عاشقی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

بعد اینکه اهنگ تموم شد گوشیم زنگ خورد عمو کریم بود

سالم عمو

-سالم پسرم خوبی

مرسی عمو شما خوبین



-خدا شکر خوییم الله کجایی؟

خونمم ... چیزی شده؟

-نه فقط یه مشکلی دارم ... که با کمک تو حل میشه

در خدمتم عمو

-حسابدار شرکتتم فرستادم مرخصی ... الانم یه پرونده دستمه که هر چی بیشتر نگاهش میکنم باز

چیزی سر در نیارم

یه جاش میلنگه

شما الله کجایی عمو؟

جلوی در خونت

واقعا چرا بال نیومدین

-انشاهل دفعه بعد

پایین رفتم و بعد از دیدن عمو که تویی ماشین شاسی بلندش نشسته بود سالم احوال پرسیدم

عمو جان دم در بد بفرمایین داخل

-پسرم واقعا کار مهمیه و گرنه مزاحمت نمیشدم

این چه حرفیه خونه من خونه شماست

پرونده از عمو گرفتم...عمو جان کار مزد این کار چیه؟

-هر چی دلت بخواد تو فقط این پرونده برام حل کن

جدا هر چی بخوام؟

-مطمئن باش.این یه ضرر مالی چند میلیاردیه حلش کنی همه چی بهت میدم

چشم سعیم میکنم

-تمام شد خبرم کن

چشم.

عمو رفت و چند روز به همین حالت گذشت.زندگی به حالت عادی برابم در حال گذشت بود روی

پرونده عمو کار

میکردم و محسن در روز های مشخص شده به دکتر میبردم و هر روزم بهتر میشد...به خونه

برمیگشتیم محسن به

دست پختم عادت کرده بود...روی پرونده تمرکز داشتم و محسن که کاری نداشت یا با الی هم

بازی میشد و یا از

اینترنت کامپیوترم استفاده میکرد و گاهی وقتا هم مینشست one xbox بازی میکرد...

بعضی اوقاتم خیلی خسته میشدم ولی محسن اصرار میکرد واسش پیانو بزنم. گاهی اوقات به پارک میرفتیم و یا

رستوران شام سرو میکردیم و یا سینما میرفتیم و سارا با خودمون میبردیم... زندگی بعد از اون ۶ سال سختی

اینطوری تصور نکرده بودم ساده زندگی کردنم زیبایی خاص خودش داشت چند مدت به همین منوال گذشت تا روزی که معما حل کردم...

در امدی که شرکت داشت با کلی دردسر بدست اوردم چند بار به شرکت عمو رفتم و حقوق تک تک کارکنان روی هم

از در امد شرکت که کردم و همینطور دستگاه های که برای خریدشون از در امد شرکت پول صرف میشد حساب کردم

نکته مهم اینجاست که حسابدار شرکت زمان گرفتن حقوق از قبلش مرخصی گرفته رفته کجا؟ انتالیا... حقوقش اونقدر

نیست که بتونه یه ماه اونجا اقامت داشته باشه ولی من با هک کامپیوتر مالی اداری شرکت تونستم بفهمم که یه مبلغ

هنگفت به یه حساب خارجی ریخته شده... ولی نه حسابی در ترکیه بلکه حسابی در لندن

۷۹۳۱ تیر ۷

-بله

اقای افروخته خونه تشریف دارن؟

-بله شما؟

پسر برادرشون هستم...بعد از چند لحظه

-بفرمایید

در باز شد و وارد حیاط خونه مجل عموم شدم

-سالم محمد غافلگیرم کردی؟...دیگه داشتم نا امید میشدم

بخشید عمو باید زودتر می اومدم خدمتتون ولی امادگی گفتنش نداشتم

-چه حرفی پسرم...

میشه بریم داخل؟

-البته بفرما

وارد خونه عمو شدم و همراه عمو به اتاقش رفتم

-خب بگو چی فهمیدی؟

اول از همه این بگم عمو جان شاید فکر کنی این حرفی که میزنم از ناراحتیه و یا گله ای دارم و

باور کنید اینطور

نیست چیزی که الن بهتون میگم به گذشته ربطی نداره

-بگو پسر

میشه پسر من عمو کجاست؟

-تو اتاقشه دوستاش مهمانشن

پسرت کجاست؟

-بهنام؟ با زن و بچه اش رفته مسافرت چطور؟ چرا میپرسی؟

همینطوری یادشون کردم

-خب پسر برو سر اصل مطلب

عمو جان من مدارک، شواهد و کسری ها و یا خرید های شرکت چک کردم حتی بدون اجازه شما

کامپیوتر قسمت

مالی شرکت هم هک کردم و به یه حساب خارجی رسیدم که ۹ میلیارد پول به حسابش از حساب

شرکت واریز

شده... شما چنین کاری کردین؟

-نه

متاسفانه باید بگم اون حساب یه فرد انگلیسیه که اسمش مایکل تاینه

میدونم که اشناست عمو جان این اقا وکیل بهنام از موقعه ای که توی انگلیس تحصیل میکرده تا به

النه و باید بگم

## پسرت از دزدی کرده

-پسره نمک شناس...من واسش کم نذاشتم که این کارو با من کرده

عمو جان پولدار بودن خوبه ولی نباید بچه ات به پول عادت میدادی چون بچه ای یه پولدار افکاری  
توی ذهنش هست

و یا بوجود میاد که باعث میشه خودش بالتر از دیگران ببینه خودش دیگه با پایینتر از خودش  
مقایسه نمیکنه و

همین باعث میشه فکر کنه همیشه با پول میشه از چیزی بدست آورد...احساسات نمیشه با پول خرید  
عمو جان خوبی

نمیشه با پول خرید و زیاد کرد...باید از کوچیکی بهش یاد میدادی وقتی پول میگیره و یا بدست  
بیاره بگه خدا رو شکر

ولی وقتی پول بدست آورده انداخته هوا....هر چند اگر بابام وضع جسمانیش خوب بود الله من  
پولداره بودم

-حق با تو محمد...سر حرفم هستم الله ازم چی میخوای؟

تو این کاغذ اسم چیزی که خواستم نوشتم

کاغذ دست عمو دادم و بعد از خداحافظی از خونه اش بیرون اومدم و درست جلوی در ایستادم و به  
اسمان نگاه

کردم...

کوه به کوه نمیرسه ولی ادم به ادم میرسه

الن دیگه من برنده بازیم اقا بهنام ۲-۷ به نفع من

جریان مال گذشته هاست بهنام پسر عمومی حسود من به زندگیم حسادت داشت یه زندگی اروم و  
زیبا داشتم بهم

نزدیک شد رازهام فهمید دردم فهمید عشقم دزدید اون دختری که عاشقش بودم با پول ازم  
گرفت اون عشق با پول

خرید.

حقیقت این بود که من عاشق فائزه بودم ولی چیزی نشد که اونم منو با پول عوض کرد زندگیم به  
جای رسید که

ازدواج کردم با کسی که بهترین دوست فائزه بود مریم...مریم من.درسته ازدواجمون ساده و بدون  
عشق این چیزا بود

ولی با گذشت زمان بهم گره خوردیم دیوونه هم شدیم که حاصل اون الی بود

به خونه که برگشتم سریع خودم به تخت خواب رسوندم.خسته بودم از برگشتن مکرر به گذشته  
همون طوری که روی

تخت دراز کشیده بودم خوابم برد





مشخصه

اگه الزم داری میتونی ببری

-الزم ندارم. . . احتیاج داشتم ازت میگیرم

محسن گذاشتم پای ماهی تابه تا حواسش به غذا باشه و منم به طبقه پایین رفتم

سالم خاله

-سالم عزیزم بیا تو

عمو کجان؟

-رفته یکمی مایحتاج بخره بیاد

به سالمی کجا؟ چمدان بستین؟

-امام رضا طلبیده میریم پا بوشش

انشاهلل نوبت ماهم میشه

-انشاهلل پسرم

سارا کجاست خاله؟

-رفته خونه دوستش الانه که بیاد؟

سارا با شما میاد ؟

-اره

پس میشه الی ببرین ؟

-البته میشه پسرم.اون دختر تو... تو هم پسرا مایی

لطف دارین خاله.کی راه می افتین ؟

-یک یا دو ساعت دیگه

خب من مزاحم نمیشم برم لوازم الی جمع کنم بیارم

از خاله خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم که دیدم سارا داره از طبقه بال میاد پایین ؟

چی شده ؟ چرا میخندی سارا ؟

-.....

سارا چرا میخندی ؟

-مطمئنی این دوستت مریضه ؟

اره چطور ؟

-اینکه داره بال مثل مایکل جکسون میرقصه

جدا؟

-باور کن خودم دیدم

الن میرم مچشو میگیرم. میرم بال لباس الی جمع کنم بعدا بیا ببرش

-الی با خودمون ببریم؟

اره من اینطوری صالح میبینم که ببرینش

-باشه

فقط مواظبش باشی؟

-چشم داداش!

بال رفتم و بعد از صرف نهار به اتاق الی رفتم و از کمدش چند دست لباس به همراه پوشاک و

چندتا عروسک توی

چمدان کوچیکش گذاشتم

-||| تو اینجایی؟

جانم محسن کاری داری؟

-نه خواستم ببینم کجایی...این لباسا واسه چی جمع کردی؟

خاله ام اینا دارن میرن مشهد میخوام الی باهاشون بفرستم...میخوای بمونه؟

-والا هر طور خودت صالح بدونی...من خیلی بهش عادت کردم

اونم به تو عادت کرده

-اره...

میگم وقتی من پایین بودم تو داشتی اینجا میرقصیدی؟

-اره مگه دیدی منو؟

نه من ندیدم سارا دیده بود کلی ام خنده اش گرفته بود

-جان من؟!...وای ابروم رفت محمد من میرم تو اتاقم وضعیت امن شد صدام کن چیزی نشد که به

اندازه الزم برای الی

لباس جمع کردم...که سارا اومد

-محمد؟الی کجاست؟

پیش محسن وقتی شنید الی میخواد باهاتون ببرین ناراحت شد

-اخه طفلک

نگاهی جدی به سارا انداختم

-چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟

هیچی اینم چمدان الی به اتاق محسن رفتم و الی تو بغلش دیدم که میخندید

-اومدی بیریش؟

اره

الی بغل کردم چند بار بوسش کردم و از اتاق بیرون رفتم. بوی تنش من یاد مریم انداخت...سارا طرفم اومد و الی ازم

گرفت الی دوباره بوسیدم و رفت...

الی رفت محیط خونه ارام بود دیگه خبری از صدای خنده های دلنشین الی و سرو صدای محسن خبری نبود

پایان فصل دوم...

فصل سوم:گردان ۱

دو هفته ای میشه که هر روز صبح از این پنجره به بیرون نگاه میکنم و لیوان چای که دستمه مینوشم به منظره زیبای

پارک افتاب هر روز دقایقی از این پنجره تماشا میکنم

یه هفته از رفتن محسن میگذره و الان تنهای تنهام. بدون هیچ ایده ای روزها میگذروم و تنها صدای که بگوشم

میرسه قطعه ای معروف سونات مهتاب بود که هر روز صبح گوش میدادم

هر روز با سارا تماس می‌گرفتم و حال همه و مخصوصا الی جویا میشدم. دخترم بزرگتر شده بود و

سارا میگفت بزودی

راه رفتن برای اسون اسونتر میشه و این باید ممنون عمو محسن باشه که وقتی اینجا بود هم یارش

بود هم عروسک

همبازیش بود...

به سمت کامپیوتر رفتم و قطعه که در حال پخش بود قطع کردم... که گوشیم به صدا در اومد

الو بفرمایید

-اقای افروخته؟

بله خودم هستم... شما؟

-من خانم بهنام هستم. میشه چند ساعت وقتتون بگیرم؟ امکانش هست بینمتون؟ موضوع مهمیه

شما الان کجایید؟

-جلوی در خونتون!

در باز کردم این فائزه بود و جا خورده بودم... تعارف کردم که خودش و بچه ای ۹ سالشه ش داخل

بیان

-بخشید مزاحمتون شدم

مراحمین... بهنام خبر داره شما اومدین اینجا؟

-نه...اخه بهنام

اتفاقی افتاده؟

-عمو کریم از بهنام شکایت کرده ...الانم بهنام زندانه

کی این اتفاق افتاد؟

: روز پیش که برگشتیم پلیس اومد بهنام بردن کالنتری بعدش دادگاه الانم زندانه!

باور کن بی خبر بودم

-بله میدونم.اما تورو خدا با عمو کریم حرف بزنی شاید منصرف بشه

-محمد تورو خدا

میدونی بهنام چیکار کرده؟

-اره

پس متاسفم نمیتونم کمکی کنم...این دعوا بین عموم پسرشه...من دخالتی نمیکنم

-اما تو خودت این کار کردی؟زن عمو بهم گفت که حرفهای تو و عمو کریم شنیده.مطمئنم تو اون

پرونده حل کردی؟

من فقط باید کاری که میکردم انجام دادم فائزه خانم. این تنها فرصتی بود که میتونستم انتقامم از بهنام بگیرم. شرمنده

درسته من اون پرونده حل کردم ولی به عمو نگفتم که پسرش بندازه زندان

-اون الی پدره تو هم هستی. تورو خدا نذار پدر بچه م اون داخل بمونه. التماس میکنم

باور کنید از طرف من همیشه کاری کرد عمو میشناسم به این راحتی کوتاه نمیاد.

ارمین کوچولو بغل کردم و کمی درون خونه چرخوندم. ارمین بیشتر شبیه مادرش بود تا پدرش چشم های درشت

مشکی به فائزه رفته بود.

به فائزه چندتا دستمال کاغذی دادم تا اشکاش پاک کنه... از اونجای که میشناختمش میدونستم به این زودی کوتاه

نمیاد ولی عوض شده بود ضعیف شده بود

وقتی نشستم ارمین توی بغلم خوابش برده بود.

-خاله سحر اینا نیستن؟

رفتن مشهد

-خوش به سعادتشون. همیشه دخترت ببینم؟

اونم رفته مشهد

-عکسی ازش داری که ببینم؟



به اتاق الی اشاره کردم.فائزه بلند شد و به سمت اتاق رفت.در باز کرد

-چه اتاق قشنگیه...

این خاله اش سارا اینطوری طراحی کرده از کوچیکی تا الانش عکس میگیره و میچسبونه روی

دیوار

-الی شبیه مریم شده مگه نه؟

اره خیلی شبیه ش شده مخصوصا چشاش و گونه هاش

-بابت مریم متاسفم محمد

منم متاسفم نمیدونستم عمو چنین کاری میکنه

-خب من باید برم.بخشید مزاحم شدم

فائزه ارمین از بغلم بیرون آورد و در اغوش خودش گرفت

-میشه واسم یه اژانس بگیری؟

خودم میرسونمت در خونه عمو

-زحمتت میشه

این چه حرفیه

سویچ برداشتم و با فائزه و ارمین سوار ماشین شدیم. فائزه بخاطر اینکه ارمین توی بغلش خواب بود عقب نشست. بعد

از نیم ساعت اونارو به خونه عمو رسوندم

-خداحافظ محمد

خداحافظ

بعد از خداحافظی به سمت خونه حرکت کردم و به نزدیک ترین پمپ بنزین که رسیدم باک ماشینم پر کردم و به خونه

رفتم. ماشین جلوی در پارک کردم و وارد خونه شدم. که متوجه صدای گوشیم شدم

سالم بابا

-سالم خوبی؟

مرسی شما خوبین؟

-خوبم. نوه م حالش چطوره؟

خوبه با عمو رحمان و خاله سحر و سارا رفته مشهد

-چه سعادت... کار بارت خوبه. چیزی الزم نداری؟

خوبه بابا. خیلی ممنون فقط یه زحمتی براتون دارم

-چه زحمتی پسرم؟

شنیدم عمو کریم از پسرش شکایت کرده و انداختتش زندان. شما خبر دارین؟

-اره پسرم.باهاش صحبت کردم خودش میگه باید درس عبرت بشه براش تا سر عقل بیاد

بابا خودت میدونی اون تا الان سر عقل اومده.میشه کاریش کرد؟

-مگه میشه نشه.حتما میشه چند روز فرصت بده درستش میکنم

بابا محسن کجاست؟

-دو روز پیش دیدمش .عوض شده ساکت شده هیاهوی قبلش نداره.چیکارش کردی؟

کاری نکردم پدر جان اینجا خیلی بهمون خوش گذشت ولی از وقتی الی رفت اونم یکمی ناراحت شد.اخه باید می

دیدی چطور با این بچه بازی میکنه.میخندوتش نوازشش میکرد خیلی باهم اونس گرفته بودن

-خوبه ولی من نگفتم ناراحته.اخالقش خشک رسمی شده.مثل اینکه سرشم خیلی شلوغه کم میاد  
اگه هم بیاد زود

میره حتی دوستاش ازش خبری ندارن نمیدونم کجا میره و میاد.نگرانم محمد

چیزی نیست بهش زنگ میزنم بینم چش شده...فقط زودتر با عمو حرف بزنید

-باشه کاری نداری؟

مواظب خودتون باشید

-پیرشی پسر ممنون.خداحافظ

بعد از قطع تماس به اسپز خونه رفتم و لوازم مورد نیازم برای پختن ماکارونی آماده کردم و بعد از صرف نهار به حموم

رفتم و یه دوش ۷۲ دقیقه اب سرد

به اتاقم رفتم و کامپیوتر که روی حالت by stand بود روشن کردم. موهام خشک کردم و بعد از شونه کردن و مرتب

کردن موهام به سمت کامپیوتر رفتم و از طریق اون و اینترنت کوچیکترین اتفاقی که توی دنیا افتاده بود از طریق

سایت های خبری معتبر بررسی میکردم...در این بین چند سالی از اتفاقات بزرگ که برخی کشور عوض کرده

میگذشت.مهمترین اتفاق ها این ها بودن

برگشتن نیروی های امریکای از مناطق غیر نظامی مثل افغانستان و ...و برگشتن ناو های جنگی امریکا از اب های

ژاپن...عقب نشینی نیروی های ناتو از برخی از کشور ها مثل ترکیه.پیروزی سوریه مقابل تروریست ها.عوض شدن

دولت ترکیه بعد از یک سال فشار مردم و مقامات دولتی به دولت ان و همراه شدن ارتش با مردم

پیروزی مردم مصر یک ملت جدید با قانون های اسالمی.تضعیف کشورهای اروپای و غربی.

این همه اتفاقات خوب توی دنیا به نفع مردم تموم شد اما یه اتفاق بد هم افتاد اونم قویتر شدن گروه های تروریستی

در کشور های خاورمیانه بود که بیشتر مردم عادی صدمه می دیدن. به سایت خبری زیادی سر زدم  
و احساس کردم

کامپیوتر سنگین شده و هی هنگ میکنه که یه صفحه روی دسکتاپ باز شد

فهمیدم کار فرمانده است

-سالم جوان

سالم فرمانده

-عالمه ای زیادی به اخبار داری؟

درسته خونه نشین شدم ولی باید بدونم چی توی دنیا اتفاق می افته

-اخریش حمله چندتا تروریست به مردم توی استانبول بوده که هیچ جا درز نکرده...پس بذار

کمکت کنم تا بفهمی

چی قراره اتفاق بی افته

-امروز ساعت ۶ بعد از ظهر میخوام همونجا همیشگی باشی میام دنبالت

اطاعت میشه. صفحه تماس قطع شد

یه چیزی قراره اتفاق بی افته...اون چیه؟ بزودی می فهمیدم

ساعت پنج نیم از خونه در اومدم و تا مکان مورد نظر پیاده رفتم .بعد از چند دقیقه رسیدم و منتظر موندم.درست

ساعت ۶ بود که فرمانده از راه رسید و برام بوق زد.

به سمت ماشین رفتم

-سوار شو

قراره جایی بریم؟

-اره.خوبه لباسات مناسب

کجا میریم؟

-ساختمان فرماندهی...آماده ای؟

آماده برای چی؟

-برای کار جدید و اینم بگم بخور بخواب تموم شد باید فعالیت از قبل بشی

انتظار دارین وقتی چند مامور اطلاعات منو می پابن کاری کنم؟

خودم می زدم به بیخیالی که چیزی نمیدونه و به هیچی شک نمیکنه.

تا کی باید تحت نظر باشم فرمانده من خودم نظامیم! این کارا یعنی چی

بهم اعتماد ندارین؟

-خودت میدونی چقدر بهت اعتماد دارم.سخت نگیر به زودی حل میشه

-الن داریم میریم یه نشست نظامی.ازت میخوام نقشت خوب بازی کنی؟

نقش؟

-اره خودت میدونی منظورم چیه ! همون شخصیتی میخوام که دفعه های قبل توی نشست بودی

خب اون نقش نبود فرمانده مثل همیشه محمد افروخته بودم

-پس این دفعه هم باش

به ساختمان فرماندهی رسیدم قبلش از چندتا ایست بازرسی عبور کردیم و فرمانده ماشین یه جای

مناسب پارک کرد

و باهم از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمان رفتیم

وارد شدیم از تعداد ماشین های جلوی ساختمان میشد فهمید که شلوغتر از نشست های قبلی بود و

مثل نشست های

قبلی نبود.به دنبال فرمانده به مکان مورد نظر رفتیم

کمیلی-ببخشید فرمانده یکمی دیر رسیدم چیزی که ازم خواستین آماده کردم تا حدودی هم دست

پر اومدم؟

افروخته میشناسی؟

کمیلی-بله بله کارهاشون دیدم بخاطر همین میگم دست پر اومدم

- امیدوارم همون طور که مگی چیزی داشته باشی

وارد اتاق شدیم افراد زیادی اونجا بودن. افرادی درجه دار که اکثرشون فرمانده های کشور های مختلف و لباس های

مختلف نظامی خودشون داشتن. به دنبال فرمانده رفتم و کنار ایشون نشستم ... کم کم سکوت برقرار شد و نشست

جلوه رسمی به خود گرفت

همون طور نشستم و به سخنرانیه اولیه که مبنی بر اینکه تنها دقدقه ای کشور ها الین وجود گروه های تروریستی که

توی برخی کشور ها با کمک متحدانشون که مشخص نیستن قدرت زیادی پیدا کردن گوش دادم - کار جدیدت داره خودش نشون میده پسر

نوبت سخنرانی فرمانده پاینده شد. به جایگاه سخنرانی رفت

- اول از همه به تمام مهمان ها و همکار های خارجی خودم سالم عرض میکنم و بهشون خوش امد میگم. همون طور که

دوست عزیزمون گفتن یکی از مشکلات که همه کشور ها دارن وجود چنین گروه های شبه نظامیه. همشون مثل هم

نیستن. رسوم و قوانین خاصی دارن ولی هدفشون یکیه ایجاد نا امنی و ضربه زدن به مردم و این هدف مشترک همه

گروه هاست



همه حواسشون به فرمانده بود که متوجه شدم همه به جز من لباس نظامی تنشون بود. که یهو

فرمانده صدایش بلندتر

کرد

پیشنهاد من فرمانده های عزیز. پیشنهاد من تشکیل یه گروه که به کشور های عضو اعزام میشن

کارشون انجام

میدن و برمیگردن

فرمانده روسی-منظورتون چه گروهیه فرمانده پاینده؟

-گروه چند نفره تشکیل میدیم از بهترین سربازهامون باید استفاده کنیم تا بتونیم به هدفمون که

انهدام هممشونه

برسیم

-حتما خلع صالح اردوگاه اشرف یادتونه؟

-اره همتون یادتونه ولی نمیدونین کی این کار انجام داد. خیلی ها هم نمیدونن پس از اول همه

توضیح میدم

-این عملیات سال: ۷۹۳ انجام شد ما خودمون برای انهدام چنین گروهی که هم برای ما دشمن بود

و هم برای عراق

یه ریسک بزرگ انجام دادم و یه جوان که سرباز فوق بشری که ساخت خودمه وارد این ماموریت کردیم و خوب جواب

داد و تونست توی یه ماه بینشون نفوذ کرد کارهاش انجام داد اسلحه خونه و انبار مهماتشون گرفته تا بقیه کارها انجام

داد. ما با کشور عراق تونیستیم تمام افراد اصلی و خدمه بازداشت کنیم و تنها دونفر توی این ماموریت اونم توسط مامور ما از بین رفتن.

-این ویدیوهای که می بینید از دورینه که این صحنه که مامور ما در حال درگیری با اون دونفر بوده ضبط کرده و

چندتا عکس که خودمون از اجسادشون گرفتیم

فرمانده لبنانی-لباس یکیشون شبیه کماندو های امریکایه...اون دومی چی؟

-بله حدث درستی زدین فرمانده عزیز.اولی کماندو نیروی دریای امریکا بوده و دومی هم تکاور سازمان mi6 انگلیس

-که اونا با این گروه همکاری میکردن

فرمانده روسی-چه بالی سرشون اومده...؟

-اولی که امریکای ستون فقراتش شکسته به غیر از این پاهاش و دستاش هم شکستن

فرمانده ترکی-چرا اینقدر فجیح کشته شدن؟!

-چرا از خود اون سربازی که این کار کرده نمی پرسید!روی صندلی کناری من نشسته!

همه نگاه ها به سمت من چرخید... ایستادم و احترام نظامی به فرمانده ها کردم

فرمانده لبنانی-درجه ات چیه سرباز؟

سرگرد هستم

فرمانده ترکی-شوخی میکنی؟

فرمانده پاینده-نه فرمانده اون شوخی نمیکنه.اون یه سرگرد میدونم براتون سخته که یه جوان ۲۱

ساله اونم توی

ارتش سرگرد باشه ولی اینم بگم اون یه سرباز فوق بشری و نخبه است برابرست با ۲۲ کماندو

درجه ۷

فرمانده روسی-چرا اون دوتا مامور اینطوری کشته شدن؟

اون امریکای تصورات غلطی نسبت به دنیا و کشور های دیگه داشت

فرمانده روسی-چه تصوراتی؟

اون فکر میکرد توی جهان بهترین و زبده ترین نیروی دنیا آموزش دیده

فرمانده روسی-خب کماندو های نیروی دریایی امریکا بهترین امریکا هستن.

اون فکر میکرد بهترین های جهان هستند من بهش ثابت کردم تصورش غلطه. دلیل دومی هم که باعثش اینطوری

باهاش تا کردم این بود که من کال از امریکای که توی خاک عراق باشه یا بودن متنفرم

فرمانده سوری-دلیل تنفرت چی بود؟

فاجعه فلوجه همه خوب یادتونه؟ استفاده از اسلحه شیمیای مرکب شده با رادیو اکتیو

فرمانده ترکی-بله یادمون هست فاجعه تلخی بود

دلیل سومم اینکه اون قبال ۲۳۲ مسافر هواپیمای ایر باس توی خلیج فارس منهدم کردن... این بود عاقبت این کار

فرمانده روسی- یعنی اگه من بگم بهترین نیروی زبده دنیا

وسط حرف فرمانده روسی پریدم و گفتم مطمئن باشید جسدش تحویل میگیرد

لبخندی زد و فرمانده پاینده دوباره از مشخصاتم برای بقیه توضیح دادن

-مامور ما ۶ سال توی کشور های مختلفی آموزش های دیده که برخی کشور حتی نمیتونن اون توی ۲۲ سال روی یه

شخص پیاده کنن ولی اون برگه برنده ماست

بعد از اتمام حرف های فرمانده. اجازه خواستم و از اتاق نشست بیرون اومدم و بیرون روی یه صندلی نشستم. هیچ

وقت اون روز که با اون ۹ مامور برخورد کردم فراموش نمیکنم

بعد از نیم ساعت انتظار فرمانده بیرون اومد

-خبر خوش پسر خبر خوش...بیا دنبالم بریم تو اتاقم

همراه فرمانده وارد اتاق اختصاصی ایشان شدیم

-ماموریت بعدیت مشخص شد.ما کشور های خاورمیانه بررسی کردیم و دیدم که کدام کشور داره بیشتر از وجود

گروهک های تروریستی رنج میبره.

افغانستان؟

-نه پسر امروز نوبت طالبان نیست نوبت پ.ک.ک

ترکیه؟!

-اره.اتمام کار ناتمام.امیدوارم این دفعه موفق بشی

بازم تنهام؟

-مشورتی که با فرمانده ها داشتم به این نتیجه رسیدیم که یه گروه بهتر و موثرتره پس بزودی یه گروه ۱ نفره تشکیل

میشه که تو یکی از اونایی و در اصل تو فرمانده اونا هستی

چرا من؟

-بخاطر اینکه هم درجه بالتر نسبت به اونا داری و هم تجربه بیشتری داری

پس قراره با چندتا اماتور کار کنم؟

-اماتور نه پسر هر کدام توی حرفه خودشون بهترینن و قراره تو که توی همه حرفه های بهترینی

فرماندشون باشی

کی و کجا بهم ملحق میشیم؟

-فردا اولین مسافرت میاد و باید به موقعه فرودگاه باشی

از کجا باید بدونم چه شکلیه؟ کلی مسافر توی فرودگاه هست

-میدونم که میدونی یه نظامی از وضعیت جسمانیش و روانیش شناسی...بیا اینم پرونده سربازهای

که قراره بهت

ملحق بشن

-فردا ساعت ۷۲ صبح فرودگاه امام خمینی (ره) باش. من الان باید برم جایی ببخشید که نمیتونم

برسونمت خونه

فرمانده خداحافظی کرد و رفت. بعد از اینکه از اونجا خارج شدم با یه سواری نزدیک خونه پیاده

شدم

کرایه حساب کردم و وارد خونه شدم. چای ساز پر از اب کردم تا ابجوش آماده کنه. پرونده ها باز

کردم اولین پرونده

مختص خودم بود...اون کنار گذاشتم و به سراغ پرونده دومم رفتم...همه پرونده ها دارای مموری کارت خاصی بودن که

اطالعات اون مامور درونش بود.ماموری کارت اولی با تبدیل وصل کردم به کامپیوتر و مشخصاتش بالال اومد

نیکوالی واسیلی.آموزش دیده توسط ارتش روسیه بخش فناوری اطالعات جاسوسی.یه هکر به تمام معنا و تکاور ارتش

با افتخاراتی همچون ایمن سازی سایت های دولتی و ساخت برنامه علمی دفاعی بنام niko که برای حفاظت از فضایی

سایبری کارایی بالی داره

پرونده بعدی...

امرا توران.از کشور ترکیه.آموزش دیده تحت معلمانی که روزی خودشون توی ناتو آموزش می دیدن و کماندو سبک

اروپایی محسوب میشه.یه کماندو مناسب و زبده که تونسته به پ.ک.ک نفوذ کنه و اطالعات مناسبی به دست بیاره

پرونده بعدی...

یوسف تازیم.از کشور ترکیه.آموزش دیده در گارد ریاست راس بادیگارد های ترکیه.یه تکاور با

سبک دفاعی قوی

پرونده بعدی...

حسن کریم.تکاوری از کشور لبنان آموزش دیده تحت گروه تکاوران جنگ ۹۹ روزه و یه جورایی

تکاور دکتر محسوب

میشه و به اصول پزشکی اشنایی کامل داره

پرونده بعدی...پرونده ششم

سیمران دوگرام.آموزش دیده در گروه پارا ۳ کماندویی کشور هند ماموری که چندتا ماموریت

موفق بر ضد طالبان

داشته .

به سمت پرونده ها برگشتم و پرونده ها که شماردم بامن در کل ۶ پرونده میشدن پس نفر هفتم

چی؟

موبایلم از جیبم بیرون اوردم و با فرمانده تماس گرفتم

حدود ۷۲ بار بوق خورد ولی فرمانده جواب نداد.به فرمانده پیامکی فرستادم که یکی از پرونده ها

نیست.جریانش

چیه؟

فرمانده هم زود جوابم داد و گفت جایی که نمیتونه تماسم جواب بده و نفر هفتم ایرانیه و فرمانده

داره دنبال شخص



مورد نظرش میگرده.یه تک تیر انداز.

بعد از خوندن پیام خیالم راحت شد که حداقل یه ایرانی همراهیم میکنه کی هست خدا میدونه!بعد از صرف شام و

مرتب کردن خونه زود به تختم پناه بردم میخواستم بخوابم که زود بیدار بشم که یاد پرونده خودم افتادم یه صفحه از

پرونده حرف های که هر سربازی باهاشون برخورد کرده نشون میده یه صفحه کامل پر از درس زندگی.این بود چیزی

که من اواسط اموزشام نوشتم

خدا دنیا طوری افریده که وقتی ادما مختلف باشن زندگی های مختلفی میسازن.زندگی برخی ها شبیه همدیگه است

زندگی برخی ها هم هیچ شباهتی به بقیه نداره.گاهی هم زندگی برخی ها شکننده تر

به قول قدیمیا پشت هر خنده ای گریه ای هم هست.اما به قول ما نسل جدید هم بعد از گریه خنده ای هست و هم بعد

از خنده گریه هم طبعاً وجود داره.ما ادما تو این دنیا داستان زندگی خیلی ها را میخونیم و یا میبینیم اما هیچ وقت

داستان زندگی خودمون نمیگیم بخاطر اینکه هر روز خودمون تغییر میدیم. این داستان زندگی منه  
این داستان زندگی

ادمیه که سنگ خودش به سینه نمیزنه. ادمی که توی محدودیت ها بزرگ میشه. محدودیت ها کنار  
میزنه و روی پای

خودش می ایسته. هر ادمی که روی پای خودش می ایسته کار بزرگی انجام میده و قدم های بزرگی  
برمیداره اما در

همین حین اشتباه هم میکنه ولی به جای یه قدم عقب اومدن چند قدم برمیگرده... اون ادم منم

این متنی بود که یه روز خودم نوشتم و الان بخشی از این پرونده بود. حال به بقیه ش فکر  
میکنم. بقیه ش این بود که

هر بار که زمین خوردم محکمتر از قبل بلند شدم و دوباره ادامه دادم و الان به اینجا رسیدم. همیشه  
از خودم می

پرسم این زندگی که دارم حاصل دست رنج خودمه یا سرنوشت این خواسته؟ آگه بگم خودم چنین  
زندگی خواستم باور

دارم حقیقته چون خودم انتخاب کردم و این انتخاب ها عزیزم ازم گرفت برد و دور کرد. همه ادما  
به یه جای سختی از

زندگی که میرسن از خدا گله میکنند که چرا؟ گله من این بود که چرا باید بدون مادر بزرگ میشدم  
چرا باید بچه م

بدون مادر بزرگ میشد... همیشه چرا وجود داشت و تنها دلیلش هم همین بود چون چ چسبیده به  
را

مریم توی زندگیم یه فرشته بود که جمع جورم کرد ولی من توی زندگیش یه نقطه ضعف بودم که ازارش میداد.روزی

که فهمیدم قراره پدر بشم اول این برام مهم بود که بدونم مریم چه حسی نسبت به این موضوع داره.خوشحال بود ولی

از درون ناراحت.بهش حق میدادم چیزی که ازم میخواست نبودم یه شوهر ایده ال نبودم همیشه وقتم روی آموزشام و

کار های نظامیم میگذروندم.من عشقش بودم اون مادر بچه م بود.وقتی فهمیدم روز زایمان مریم تنهام گذاشته منو با

این بچه تنها گذاشته منم اون روز این بچه تنها گذاشتم.اسم دخترم گذاشتن الی حدود ۷ سال ۷۲ ماهش بود.زندگیم

محدود شده بود وکال توی محدودیت بزرگ شده بودم و باید با محدودیت زندگی میکردم.بدون مادر بزرگ بشی بچه م

باید کاری انجام بده که من انجام دادم بدون مادر بزرگ شدن و قراره بدون پدرش بزرگ بشه.داداشی دارم که دلیل

نبودن مادرمه که خودم ازش گرفتم تا نفهمه برادری هم داره.زندگی من این بود کلی محدودیت با خط های قرمز

ممتد.

زمان برد تا چشمام بسته شد و خوابیدم.

ساعت ۷:۳۰ بیدار شدم و صورتم شستم و خودم توی اینه دیدم با ماشین اصلح ریشام کوتاه کردم  
یه دوش گرفتم و

آماده رفتن شدم. ماشین به حرکت در اوردم و ساعت ۷۲ به فرودگاه امام رسیدم. ماشین یه جای  
مناسب پارک کردم و

وارد فرودگاه شدم به مکان مورد نظر رفتم و منتظر ماندم. کلی مسافر دیدم ولی یکیشون شخص  
مورد نظر من

بود. شخصی از فاصله دور متوجه نگاهم شد و لبخندی زد جلو اومد و باهام دست داد.

نیکوالی روسی بود و مجبور بودم باهاش انگلیسی صحبت کنم چون زیاد به زبان روسی تسلط  
نداشتم

- شما یکی از افراد گروه هستین درسته؟

بله من افروخته هستم. پروازتون چطور بود؟

- خوب بود

به همراه نیکوالی از فرودگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردم و  
اواسط مسیر به فرمانده

تماس گرفتم

سالم فرمانده

-سالم محمد.مامور اول رسید؟

بله فرمانده نفر اول نیکوالی روسی

-سه نفر بعدی.بعد از ظهر بهت ملحق میشن

باید برم دنبالشون؟

-نه اون ۹ نفر خودم میارم فقط مطمئنی جایی برای اقامت چند روزشون اینجا داری؟

بله فرمانده یه ویال پنج اتاقه دو طبقه توی لواسان داریم که صاحبش شوهر خاله ای منه میبرمشون

اونجا.ادرس میدم

بهتون اون ۹ مامور بیارید اونجا

-امری نیست پسر؟

نه فرمانده.خیلی ممنون

خداحافظی کردم و تماس قطع شد که این دفعه گوشیم زنگ خورد

الو سالم محسن

-سالم رفیق کجایی تو؟

بیرونم

-پس بگو ۷۲ دقیقه است دارم زنگ میزنم فکر کردم خوابی

افتاب از کدام طرف در اومده ...تاره یادت اومد اینجا هم رفیقی داری.

-حال دقیقا کجایی؟

دارم میام سمت خونه چند دقیقه دیگه میرسم

-خب منتظر تم خداحافظ

بعد از قطع تماس پام روی پدال گاز فشردم و سریع خودمو به خونه رسوندم.از ماشین پیاده شدم

ولی محسن اونجا

نبود.نیکوالی از ماشین پیاده شد

نیکوالی-چمدانم بیارم بیرون؟

نه قراره جایی دیگه ای بریم فعال بریم بال منم وسایلم جمع کنم.به اتفاق نیکوالی بال رفتیمو در

باز گذاشتم تا اگه

محسن اومد در باز باشه پیاد بال.

به اتاق الی رفتم و از تختش چمدانم بیرون اوردم و به اتاق خودم رفتم تا حدودی لباس و لوازم

مورد نیاز جمع

کنم.نیکوالی به دنبالم می اومد

-این اتاق کیه افروخته ؟

کدام اتاق میگی نیکوالی؟

-این عکس ها میگم؟

دخترم

-واقعا؟

اره چطور؟

-بهت نیما د بچه داشته باشی.

نیکوالی به اتاقم اومد و روی صندلی نشست.

قراره کجا بریم؟

یه خونه بزرگتر توی یه مکان خوش اب و هوا..

صدای باز شدن در اومد و محسن وارد شد

محسن-سالم رفیق قراره کجا بری؟

اومدی؟

نیکوالی ایستاد و با محسن دست داد

قراره بریم لواسان

محسن-حال این رفیقت کی هست؟

محسن فارسی حرف نزن زشته فکر میکنه داریم در موردش حرف میزنیم

محسن-بخشید نمیدونستم خارجی

انگلیسی حرف بزن خواهشا

به نیکوالی نگاه کردم و به محسن گفتم: محسن جان من چند روز آینده چندتا مهمان خارجی دارم

که باید میزبانشون

باشم آقای نیکوالی یکی از مهمان ها هستن.

نیکوالی این محسن یکی از دوستانه

نیکوالی-خوشبختم از اشناییتون اقا محسن

محسن-منم همینطور نیکوالی جان

محسن-تو بد هچلی گیر کردم این دفعه اومدم تا کمکم کنی.به یه جایی بی اتنها رسیدم اومدم

باهات درد دل کنم تا

راه چاه نشونم بدی!

چت شده مثل قبل نیستی؟

محسن-داغونم داداش



خب بعدا در موردش حرف میزنیم محسن جان.الن پیر از فست فود سر خیابان غذا بگیر که هم  
من گشتمه هم

مهمانمون گرسنه است.بیا اینم پول

محسن-خودم دارم به حساب من

قربون معرفتت

محسن رفت...

نیکوالی-اقا محمد ایشون برادرتونه؟

نه چطور مگه؟

-اخه بهتون میگه برادر؟

نیکوالی جان ما اینجا بعضی دوستانمون مثل برادر دوست داریم شایدم بیشتر

-جالبه

بعد از دقایقی محسن برگشت و با هم سر میز نشستیم و با اینکه زود بود ناهار خوردیم

نیکوالی-مرسی محسن جان

محسن-نوش جان

محسن- حال میخوای مارو ببری لواسان اونجا خونه داری؟

اره خاله م اینا اونجا یه ویال دارن

نیکوالی- محمد پس حسن کریم و سیمران دو گرام و اون یکی کیه؟ نفر سوم نمیشناسم. قراره همه اونجا جمع بشیم

اره. منم نمیدونم قراره فرمانده بهم خبر بده اون نفر اخر کی هست

محسن- محمد میشه one xbox بیارم؟

نیکوالی- منم موافقم میشه بیارینش

محسن- نیکوالی فوتبالت خوبه؟

نیکوالی- اره چطور؟

محسن- اخیه دنبال یه حریف قدر میگردم

نیکوالی جان محسن منظورش رقیب ضعیفه... اخیه با خودم که بازی میکرد هر بازی ۹ تا یا ۲ بهش گل میزدم

محسن- حال دیگه مارو ضایع میکنی. باشه مقابل نیکوالی جبران میکنم

محسن ایکس باکس جمع کرد منم خونه جمع جور کردم چمدانم توی صندوق ماشین جا دادم و آماده رفتن شدیم

در قفل کردم

محسن- میشه در یه لحظه باز کنی؟ لطفا

چه کاری داری؟

محسن-یه لحظه

در باز کردم و بعد از چند لحظه محسن برگشت.

وای محسن تو دیوونه ای

محسن-مگه چیه دوستش دارم میخوام عکسشو بیارم

محسن به اتاق الی رفته بود و بزرگترین عکسش الی از روی دیوار کنده بود.اگه سارا بفهمه

غوغایی به پا میکنه.خدا

میدونه چند بار ازش در رفتم ولی این دفعه دیگه شاید نتونم در برم

به همراه محسن و نیکوالی سوار ماشین شدیم.

محسن-محمد این سی دی میذاری اهنگ های خوبین بذار گوش کنیم

حال چی هستن؟

محسن-تو بذار گوش کن

سی دی درون دستگاہ گذاشتم.اهنگ اول قطعه ای بی کالمی از سریال ایزل بود قطعه که مربوط

میشد به ایسان

تو همیشه از این اهنگ قدیمی گوش میدی؟

محسن-من با این اهنگا زندگی کردم محمد

اهنگ بعدی ارمین afm2 شبا کجایی بود. اهنگ که اوج گرفت محسنم با موزیک همخوانی میکرد

محسن داداش میشه این اهنگ بزمن جلو؟

ضد حال خورد و منم اهنگ جلو زدم اهنگ بعدی جنون از علی عبدالمالکی بود

یادمه قبل خودمم این اهنگا گوش میکردم. نیکوالی حواسش به خیابانا بود. نگاه مهربونش به دختر

فال فروش. رفتارش

با محسن به عنوان دو رقیب که قراره باهم فوتبال بازی کنن واسم جالب بود خیلی زود باهامون

صمیمی شد و منم

واقعا از رفتار مناسبش خوشم اومد

اهنگ بعدی تیتراژ پایانی سریال پروانه بود...دیگه واقعا حواسم به رانندگی نبود و غرق گذشته ام

شده بودم

-محمد محمد

محسن - حواست کجاست چراغ سبز شده

بیخشید حواسم نبود

به راهم ادامه دادم و بعد از دقایقی طوانی به ویال رسیدیم. بوق زدم

حاج رضا در باز کرد

سالم حاج اقا خوب هستین؟

-سالم محمد جان چه خبر بازم یاد ما کردی پسر؟

حاج رضا اجازه بده ماشین پارک کنم پیام. ماشین پارک کردم محسن نیکوالی زحمت چمدان

کشیدن و من به سمت

حاج رضا رفتم و با ایشان رو بوسی کردم

خوبی حاجی؟

-مرسی پسر. خدا خیرت بده یه مدتی کم پیدا بودی؟

کار داشتم حاجی بخدا سرم شلوغه و گرنه سر میزدم

-پیرشی پسر همیشه منو حاج خانم سر نماز دعوات میکنیم. کاری که تو برای ما کردی محمد هر

کسی انجام نمیده

پسر

وظیفه ام بوده حاج رضا تورو خدا نگید دوست ندارم فکر کنید گردنتون حق دارم

-حق داری پسر حق داری ۲ سال پشت سر هم مارو فرستادی خونه خدا.

خدا ازت راضی باشه حاجی.میشه یه زنگ بزنی به عمو رحمان بگی من اومدم میخوام چند روز اینجا بمونم مهمان

دارم این ۲ تا هستن قراره ۹ نفر دیگه هم بیان

-باشه با اجازت برم به عموت زنگ بزنی

بعد از چند دقیقه حاجی برگشت و کلید دستم داد

-چیزی الزم داری محمد؟

نه حاجی خیلی ممنون

کلید گرفتم و در باز کردم و به همراه محسن و نیکوالی وارد ویال شدیم

محسن-وای اینجا خیلی بزرگه

بگو ماشاهلل

محسن-ماشاهلل خونه نیست کاروان سرا است

نیکوالی بفرما داخل

نیکوالی-اینجا چندتا اتاق داره؟

: تو هر کدام دلت میخواد میتونی استراحت کنی

محسن-نیکوالی بیا اینجا ببین چی پیدا کردم.یه سینما خانواده ۸۴ LG اینچ

محسن-پایه هستی تو همین ایکس باکس بازی کنیم؟

نیکوالی-اقا محمد اجازه هست؟

محسن-اجازه هست؟

خونه ای خودتونه راحت باشید.چمدانم به اتاق همیشگی توی طبقه اول بردمو لوازم و لباسمو در  
اوردم و توی کمد

قرار دادم...روی تخت دراز کشیدم و به سارا پیامکی فرستادم و پرسیدم کجایی؟

بعد از چند دقیقه سارا تماس تصویری گرفت و جواب دادم

-سالم داداش ما الان نزدیک سمنان هستیم چند ساعت دیگه میرسیم خونه.تو کجایی؟

من الان اومدم ویال لواسان

-اونا چیکار میکنی؟

چندتا مهمان خارجی دارم

-جریان چیه؟

جریان نظامی سارا شوخی نیست کار مهم دارم.باید برم شایدم برنگردم خودت خوب میدونی در

موردالی هم بهت

گفتم بهتره ندونه من

-کی میری؟

هفته ای آینده

-تا اون موقعه بهم سر بزن میخوام بینمت

باشه وقت کردم سر میام

تماس قطع شد و گوشیم روی حالت بدون صدا گذاشتم

ساعت ۹ بعد از ظهر از خواب بیدار شدم و به اشپز خونه رفتم و از یخچال یه بطری اب بیرون

اوردم و تشنگیم رفع

کردم که صدای فوتبال به گوشم رسید

محسن اونجایی؟

-اره

نیکوالی کجاست؟

-طبقه بال ۷ساعت پیش رفت بخوابه

کنار محسن نشستم ... میشه دستگاه خاموش کنی

-چرا؟

قرار بود باهم حرف بزنیم الان بگو جریان چیه؟



-بابا ازم ناراحت شده

میدونم باهام حرف زد گفت بدون سر صدا میای میری؟ جریان چیه؟

-محمد من خیلی کارا کردم که هیچکی ازشون خبر نداره. حتی دوستانم نمیدونن حتی بابام خبر نداره و نباید بفهمه

چرا نباید بفهمه؟ کار بدی کردی؟

-کار بد که نه ولی کارای کردم که زندگیم عوض کرده من... من

نیکوالی-ببخشید بچه ها مزاحم شدم...حمام کجاست

طبقه دوم کنار اتاق اخری در حموم اونجاست

نیکوالی-مرسی...بازم ببخشید مزاحم شدم

خب بگو محسن جان

-بذارش واسه یه وقت دیگه محمد

باشه. هر طور راحتی ولی باید بهم بگی

-چشم میگم. من برم یکمی استراحت کنم

محسن رفت و تنها یکمی توی حیاط ویال قدم زدم که حاج رضا دیدم

-سالم پسر. چیزی تو خونه کم کسری نداری؟ به حاج خانم بگم غذا درست کنه؟

نه حاجی خیلی ممنون...حاجی این میوه ها رسیدن؟

-اره رسیدن ظرف بیار هر چندتا خواستی بچین. فقط احتیاط کن

به اشپز خونه رفتم و یه ظرف اوردم.

نیکوالی-کجا میری؟

تو حیاط اگه دوست داشتی بیا یه قدمی بزن

به حیاط رفتم و به مقدار الزم شلیل و هلو از درخت چیدم.نیکوالی توی حیاط قدم میزد

-اینجا هوای پاک و تمیزی داره

اره نیکوالی جان کمی از شهر فاصله داره بخاطر همین از دود این چیزا خبری نیست

-تا کی قراره اینجا بمونیم؟

اگه در جریان باشی میدونی که قراره بفرستمون ترکیه

-اره میدونم...مشکل اینجاست که زبان اون کشور بلد نیستیم

افرین خب من که بلدم . تو بقیه اعضا قبل از اعزام باید یاد بگیرین.خودم باید یه کاری بکنم

بعد از ظهر بود که توی ویال به همراه نیکوالی چای می نوشیدم که حاج رضا در زد و وارد شد

-محمد جان فکر کنم مهمانات رسیدن...

به دم در رفتم فرمانده بود و به همراه ۲ سرباز

سالم فرمانده

-سالم محمد. اینم از سرباز های که قرار بود بهت ملحق بشن حسن کریم و سیمران دوگرام

پس سومی؟

-فعال ازش خبری ندارم ولی انتخابم کردم. همیشه پیام تو بینم قراره کجا اقامت داشته باشین؟

بفرماید خونه خودتونه

به همراه فرمانده و ۲ سرباز وارد ویال شدیم که نیکوالی جلو اومد و با همه سالم کرد

نیکوالی همیشه اتاق بچه ها رو بهشون نشون بدی؟

نیکوالی-طبقه بال؟

اره نیکوالی

من فرمانده روی مبل نشستیم و بقیه بال رفتن

-این سرباز اخری که بهت ملحق بشه می مونه دوتا سرباز دیگه که توی ترکیه بهتون ملحق میشن

فرمانده مشکل بچه ها زبان کشور ترکیه است؟

-میدونم خیلی مهمه...پیشنهاد تو چیه؟

یه معلم خصوصی با تجربه الزم دارن تا درحداقل زمان زبان ترکیه بهشون یاد بده

-موافقم. پول این معلم به حسابت واریز میکنم

صدای از توی اشپز خونه اومد... محسن جان اون میوه ها شسته نشدن بشور بعد بخور

محسن-بابا تو دیگه کی هستی خواستیم بدون سرو صدا ۲ بخورم بگیرم بخوابم ولی...

فرمانده- تو اینجاایی؟...محمد این سرباز اینجاست و بعد من کلی دارم دنبالش میگردم؟

ببخشید متوجه نمیشم؟

فرمانده-این مگه محسن مختاری نیست؟

بله ایشان دوست صمیمی من هستن

فرمانده-خب مگه تو نمیدونی بهترین دوستت تک تیر انداز گروهه...مختاری تو هم نمیدونی

افروخته فرمانده ات تو

این ماموریتته؟

محسن-محمد تو؟

فرمانده همیشه خصوصی حرف بزیم؟

فرمانده-باشه بریم تو حیاط

شوخیتون گرفته؟ مختاری تک تیرانداز تیم منه؟

-شوخی نیست پسر اون تحت نیرو های زبده سپاه آموزش دیده کارش خوبه

فرمانده مشکل من خوب بودن این چیزا نیست

- پس چیه؟

توی ذهنم گفتم اخی اون داداش منه...چطوری بذارم بیاد توی چنین ماموریت خطرناکی...دو احتمال وجود داشت اونم

این بود که فرمانده اینو میدونست ولی میخواست از من بشنوه و احتمال دیگه این بود که اصل نمیدونست اون برادرمه

-افروخته؟ مشکل چیه؟

من مخالف بودن اون توی گروهم

-دلیل مخالفتت هم واسم مهم نیست و تو فقط باید این گروه اداره کنی.حق بودن یا نبودن اون با تو نیست

بله فرمانده....ببخشید زیاد روی کردم

فرمانده رفت و منم به ویال برگشتم

نیکوالی-فرمانده رفت؟

اره

نیکوالی جریان چیه؟

تک تیرانداز تیم محسن

نیکوالی-شوخی میکنی؟

نه نیکوالی خودمم باورم نمیشه

به اتاقم رفتم محسن اونجا بود

-محمد من میخواستم بگم ولی...

پس بخاطر همینکه میخواستی بابات نفهمه..اما من بهش میگم محسن بهش میگم

-تو چنین حقی نداری...

میشه بری بیرون؟

الن زمان مناسبی برای گفتن این موضوع نبود ولی یه روزی باید میگفتم...فعال باید یه معلم

خصوصی با تجربه پیدا

میکردم.چون سارا قبال به آموزشگاه زبان میرفت با سارا تماس گرفتم تا ازش ادرس آموزشگاه

بگیرم

سالم

-سالم داداش ما رسیدیم خونه...کی میای اینجا؟

میام...سارا ادرس آموزشگاهی که میرفتی میخوام؟

-واسه چه زبانی؟

ترکی

-اونجا که میرفتم فقط فرانسوی و ایتالیایی آموزش میدادن ولی چند آموزشگاه میشناسم...اگه

مشکلی نیست با هم

بریم سر بزیم

باشه آماده شو میام دنبالت.

آماده شدم که برم...نیکوالی یه لحظه میای اینجا

نیکوالی-بله محمد؟

من دارم میرم بیرون واسه کار...خواست به بچه ها باشه اگه کسی زنگ زد بذار محسن جواب

بده...خونه به تو

میسپارم.وقتی من نیستم تو سر گروهی

-چشم اقا محمد

بیرون رفتم سوار ماشین شدم حاج رضا هم زحمت در کشید...بیش از نیم ساعت طول کشید تا

خودم به خونه

رسوندم.به سارا زنگ زدم که بیاد پایین

-سالم داداش

سوار شو بریم. سارا سوار شد و بدون مکث بغلم کرد منم جا خوردم

سفر خوش گذشت ؟

-اره خیلی خوب بود جات خالی

الی خوبه؟

-اره خیالت راحت داداشی حواسم بهش هست الان سپردمش به مامان

ماشین روشن کردم و به ادرسی که سارا میگفت رفتم اولین آموزشگاه رسیدیم و ماشین یه گوشه

پارک کردم. سارا

رفت تا پیرسه زبان ترکی آموزش میدن یا نه

برگشت

-نه اینجا نیست بریم آموزشگاه بعدی

به آموزشگاه بعدی رفتیم این دفعه خودم پیاده شدم و به سمت آموزشگاه که اون سمت خیابان بود

رفتم...وارد شدم و

به سمت خانمی که پشت میز نشسته بود رفتم

سالم خانم

-روز بخیر...امری دارین؟

این آموزشگاه چه زبان خارجی آموزش میده؟

-زبان مختلف کشور های اروپایی و آسیایی شرقی...شما چه زبانی مد نظرتونه؟



## زبان کشور ترکیه

-بله به دوره چند ماهه داریم که قیمتش مناسبه

بخشید من میخوام در حداکثر زمان این زبان یاد بگیرم.میشه خودم با معلم این زبان صحبت کنم؟

-خانم حسینی فعال نیستن...منتظر بمونید میان

من چند لحظه میرم و بر میگردم

از آموزشگاه خارج شدم و به سارا اشاره کردم که پیاده بشه و بیاد بریم داخل...اونم پیاده شد و به

سمتم اومد منم از

دور ماشین قفل کردم

با سارا داخل رفتیم و روی صندلی نشستیم...چندتا خانم اومدن ولی منشی با اشاره به سارا گفت اینا

زبان دیگه ای

تدریس میکنن

سارا خیلی بد جور خودشو بهم تکیه میداد همین باعث میشد منشی به نیم نگاهی داشته باشه و مارو

توی ذهنش به

زوج خوشبخت فرض کنه.

بعد از چند دقیقه به خانمی اومد که منشی هم به دنبالش به اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه بیرون اومد

منشی-این خانمی که تازه اومدن خانم جاللی هستن ایشان تدریس اصلیشون زبان ایتالیایی ولی ترکی هم تدریس

میکنن

میشه چند دقیقه وقتشون بگیریم؟

منشی-بله هماهنگ کردم میتونین برین تو اتاقش

بلند شدیم و به سمت اتاق مورد نظر رفتیم. سارا در زد و با اجازه وارد شد منم بعد از سارا وارد شدم

خانم جاللی-بفرماید بشینید

خیلی ممنون مزاحم شدیم برای

جاللی-بله خانم منشی بهم گفت برای زبان ترکی اومدینو حدث زدم که شما معلم خصوصی میخواین که در حداکثر

زمان بهتون زبان ترکی یاد بده...من در خدمتم

خانم جاللی من چهارتا دوست دارم که توی یه خونه ساکنیم و اومدم یه معلم خصوصی بگیرم که این زبان بهشون یاد

بده

خانم جاللی-شما و دوستانتون دانشجو هستید؟

بله همه دانشجو هستیم

خانم جاللی-دوستان عاقله ای به این زبان دارن؟

عاقله که نمیدونم ولی همه اجبارن باید یاد بگیرن. شما بهترین دانش آموزتون توی چه مدتی

بهشون زبان ترکی یاد

دادین؟

خانم جاللی-۹ هفته

دوستای من این رکورد جا به جا میکنن...

پیش منشی رفتیم و فرم زبان ترکی برای ۱ نفر پر کردیم و نصف پول آموزش هم حساب

کردم. سارا به خونه رسوندم و

ازش خواستم بره الی بیاره بینم

بعد از چند دقیقه برگشت

ای جانم این الی باباست. سارا الی روی زمین گذاشت و چند قدمی به سمت اومد که بغلش کردم

دختر بابا بزرگ شده... لپاش باید گاز گرفت

۱۱۱- محمد گازش نگیر...دخترم از بابا ناراحت نمیشه...الی همونطور که بغلم بود دستش به سمت

سارا برد و سارا اون از

بغلم در آورد..

دخترم باهام قهر کرده؟ دستش گرفتم که بیاد بغلم ولی سارا محکم چسبیده بود.

اون نگاه سارا به من همه چی فهموند همه چیزو

-محمد خودت خواستی این دختر اینطوری بشه.خودت ازش دوری کردی.ال بغل همه میره به جز

بغل تو

عیبی نداره همین که شمارو داره خیالم راحتیه.کاری نداری باید برم

-وایسا

سارا الی زمین گذاشت جلو اومد محکم بغلم کرد...سارا تو خیابان زشته دختر

-واسه من مهم نیست.

یه بوس روی گونه ام کرد و رفت.منم سوار ماشین شدم و به سرعت خودم به ویال رسوندم.

زود لباسام عوض کردم و به اشپز خونه رفتم.توی کابینت چندتا بسته سوپ آماده بود.با اینکه

تابستان بود ولی شبا

اینجا سرد میشد

سوپ گذاشتم رو اجاق گاز.

بچه ها همه یه سر گرمی واسه خودشون داشتن. محسن و نیکوالی مشغول بازی کردن بودن. کمی اونورتر حسن داشت

کتاب میخوند. به حیاط رفتن سیمران اونجا روی صندلی نشسته بود. من که دید یه لحظه ایستاد. ازش خواستم بشینه

سکوت همه جارو فرا گرفته بود و تنها صدای به گوش میرسید صدای گل گل محسن بود که تا حیاط میرسید... آسمان

واقعا دیدنی شده بود یه شب پر ستاره اروم

- شما هم مثل من با دیدن آسمان بهتون حس آرامش منتقل میشه؟

اره... چطور مگه؟

- روزای سختی در پیشه؟

اره... غیر قابل پیش بینی

- چرا همه بچه هارو به طیفه بال فرستادین؟ من اتاق هارو دیدم اتاق خوبارو به ما دادین ولی

خودتون توی یه اتاق

کوچیک هستید؟

سیمران جان... همه شما مهمان من هستید... انتظار نداشته باش خوب از تون پذیرایی و استقبال نشه

-لطفت می‌رسونه... خب الان یکی از مهمونا گرسنه است ؟

بیا بریم تو غذا آماده است. به همراه سیمران داخل ویال رفتیم به اشپز خونه رفتیم و سوپ که آماده

شده بود روی میز

گذاشتم. بچه هارو صدا کردم.

اونو هم زود اومدن سر میز نشست. سوپ مرغ به اندازه کافی بود. بعد از اتمام دعا شکرگزاری همه

مشغول خوردن

شدن و گاهی هم با هم صحبت میکردن و من فقط نظاره میکردم. چیزی نگذشت که همه سیر

شدن.

بچه ها لطفا بلند نشید باهاتون کار دارم.

نیکوالی- بگو فرمانده

امروز رفتیم و یه معلم خصوصی برای آموزش زبان برای شما استخدام کردن. ایشان یه خانم هستن

که از فردا ساعت

۲ ظهر تا ۱ بعد از ظهر بهتون آموزش میدن و اینم بگم این خانم فکر میکنه همه دانشجو هستیم

پس مراقب رفتارتون

باشید و اینم بگم اقا محسن شیطنت ممنوع.

همه با هم گفتن اطاعت میشه فرمانده... همه بلند شدن و رفتن

محسن تو بمون

-جانم بگو

میز خوب تمیز میکنی...ظرفا میشوری کار تموم شد میای اتاقم روی زمین تشک پهن میکنی و

میخوابی

-بله فرمانده اطاعت

به اتاقم رفتم و با موبایلم یه پیامک که گزارش عملکرد امروز بود فرستادم.

بچه ها روز به روز صمیمی تر میشدن

حسن-باور همیشه چنین فرمانده دارم که اشپزیش خوبه

نیکوالی-محسن شیطنت زیادی داشت و گاهی اوقات به فارسی یه چیزی میگفت که نمیفهمیدم

معنیش چیه

سیمران-محمد شخصیت محکمی داشت.خوب گروه جمع جور کرده بود

محسن-این همه ادم اینجا بودن محمد با من افتاده رو دور لج بازی

حسن-سیمران شخصیت ساکتی بود ولی برعکس خیلی خوش خوراک بود

سیمران-نیکوالی زرنگ بود و توی کار با کامپیوتر مهارت استثنایی داشت

محسن-حسن شخصیت جالب و خندونی داشت و عاقله ای زیادی هم به مطالعه داشت

نیکوالی-سیمران حریف خوبی واسه محسن تو بازی فوتبال بود چون همیشه از محسن می باخت

حسن-محسن توی خونه پر سرو صدا تر از بقیه بود شیطون و بامزه

سیمران-زبان ترکی سخت بود ولی همه مجبور بودیم یاد بگیریم

خانم جاللی هر روز می اومد و آموزش میداد و میرفت.واسش جالب بود که تا الان چنین دانش

اموزای زرنگی نداشته و

ندیده بود

سیمران-همه خوب میدونستیم تنهایی به چنین نظری نرسیدم با نیکوالی حسن و محسن حرف

زده بودم و همه

اعتقاد داشتیم که محمد بین ما بهترینه ولی...

بچه ها به این تصور که من بهتر از همشونم بهم نگاه میکردن.این دوست نداشتم بخاطر همین

برای اداره گروهم باید

همدیگه تو یه سطح می دیدیم همه باهم برابر بودیم و برادر

نیکوالی-محمد روش خوبی برای اداره در پیش گرفته بود

حسن-برابر بودن یا برادر بودن این چیزی بود که محمد میخواست و این باعث میشد همه باهم

برادرشیم

محسن-محمد غرور نداشت.توی نگاهش صمیمیت و آرامش دیده میشد ولی حس میکردم از

چیزی ناراحته.



محسن زرنگ بود ولی باید عادت میکردم. من بدون الی یعنی الی بدون من... روز ها گذشت و

اخیرین روز آموزش زبان

هم تموم شد. امروز خودم باید خانم جاللی می‌رسوندم خونشون

تو راه بودیم که خانم جاللی گفت

-من شک دارم شما دانشجو باشین!

بچه ها کار بدی کردن؟ ناراحتتون کردن؟

-ناراحت نه... در تعجبم چطور تونستن اینقدر زود یاد بگیرن چنین زبانی رو

گفتم که دوستانم رکورد میزنن

-بله شما گفتید... شما نخبه اید؟!

شما همیشه اینقدر خوب حدث میزنید؟

-پس حدثم درسته؟

بله. با کمی گذشت میشه گفت بله درسته

خانم جاللی بعد از این حرفم به فکر فرو رفت تا اینکه جلوی خورش پیاده اش کردم و به سمت

ویال حرکت کردم که

موبایلم زنگ خورد

-الو محمد کجایی؟

تو راهم کاری داری نیکوالی؟

-خواستم بگم فرمانده اومده...زود خودتو برسون ...کارمون شروع شده

باشه خودم میرسونم شما از فرمانده پذیرای کنید

-محسن داره این کار انجام میده ...خودتو برسون

پام روی پدال گاز فشردم و در اسرع وقت خودم به ویال رسوندم که در باز شد و فرمانده بیرون

اومد

-کجا بودی پسر؟دیر کردی

بخشید فرمانده رفتم معلم زبان رسوندم امروز روز آخر بود

-میدونم.واستون اطلاعات و کارت و مدارک عبور از مرز و شناسایی اوردم حال دیگه با اون کارت

شماره گردان ۱

میشناسن

کجا با این عجله فرمانده؟

-باید برم پسر...شما هم خودتون آماده کنید فردا پس فردا باید از ترکیه باشید

فرمانده میشه با هواپیما نریم؟

-پس میخوای با چی برین؟

با ماشینم

- فکر خوبی اما ریسکش بالاست

من مسئولیتش قبول میکنم

- پس باید ریسک کنی

اطاعت همیشه

- از همه راضی هستی

بله مخصوصا محسن که خوب ظرف میشوره

- اذیتش نکن...

چشم فرمانده

- بذار رک بهت بگم پسر این عملیات با بقیه فرق داره محرمانه است پس نه ارتش ترکیه میتونه

حمایتتون کنه نه

حامی مهمات و اسلحه هاتون باشه.

پس باید چیکار کرد؟

-من با فرمانده ترکی حرف زدم پ.ک.ک اونقدر نفوذ داره که زود میتونه بفهمه ارتش ترکیه داره  
چیکار میکنه.فعال

منتظر خبر اون فرمانده ام.خبرم کرد خبرت میکنم

ماموریت پیچیده تر از اون چیزی بود که فکر میکردم.شکست یه گروه بدون داشتن حمایتی چون  
ارتش.منم این

موضوع زود با بچه ها در میان گذاشتم و همه مثل من امیدشون نا امید نشده بود.باید محکم می  
ایستادیم بینیم تا

روزای آینده باهم در کنار هم بگذرونیم

فرمانده رفت و خودم ماشین داخل اوردم و در هم خودم بستم

سیمران-سالم محمد

سالم بچه ها کجان؟

-تو اتاقاشونن دارن لوازشون جمع میکنن

میشه صداشون کنید

-بله فرمانده

همه بچه ها اومدن و روبروی من ایستادن

محسن-چیزی شده؟

نه چیزی نشده باید بگم الان که دارین لوازم جمع میکنید سعی کنید کمتر لوازم با خودتون بیارید و الزم نیست

چندتا چمدان با خودتون بیارید

حسن-چرا؟

چون قراره با ماشین بریم

محسن-با ماشینت؟

اره

نیکوالی-موافقم

محسن-منم همینطور

پس کمتر لوازم بیارید...پس فردا حرکت میکنیم

حسن-میتونم با خودم کتاب بیارم؟

میتونی فقط به اندازه الزم نه بیشتر...صحبتم تموم شد و همه خواستن برن که ازشون خواستم

بشینن تا کمی در مورد

اطالعات این گروهک تروریستی باهم تبادل نظر کنیم

همه اول شروع کردن به خوندن اطالعات...کمی گذشت که نظر ها شروع شد

محسن-پ.ک.ک یعنی پدافند کارگران کرد؟؟؟؟؟؟؟؟

میشه گفت اره

اونا توسط شخصی به اسم عبداهلل اوجالان معروف به سروک اپو فرماندهی میشدن ولی بعد از

دستگیری این شخص

فردی به اسم مراد کارایالن این گروه فرماندهی میکنه

محسن-تو سال ۲۲۲۱ تا ۲۲۷۲ تعدادشون به ۲۲۲ نفر میرسیده ولی طبق آخرین امار که امسال

اعالم شده بعد از

ضعف در اداره دولت و ضعف ارتش تعداد نامعلومی از اونا خودشون وارد این دستگاه کردن تا

نقطه ضعفی باشن برای

این کشور...

سیمران-آخرین امار نشون میده که اونا از ۲۲۲۲ نفر به ۲۲ نفر کاهش یافتن و اکثرشون یا

زندانی هستن و یا کشته

شدن

حسن-از کل جمعیت ترکیه فقط ۷۱٪ از اون کشور کرد زبان هستن و ۳۳٪ این کشور مسلمان

هستن

۹۲٪ از خاک ترکیه کرد زبان هستن و و پادگان شبه نظامی پ.ک.ک توی شهر دیاربکر بوده و به

استان مرزی

ماردین انتقال پیدا کرده...

نیکوالی-استان ماردین به ۷۲ قسمت تقسیم میشه که نصیبین بزرگترین و کوچکتین و مرکزی

ترین قسمتش یسلی

نام داره و پادگان شبه نظامی پ.ک.ک بین بخش ماردین مرکزی و نصیبین قرار داره که البته

مردم ماردین مرکزی

بیشتر از این گروه ضربه خوردن

بچه ها هدف ما این گروهک اما امکانش هست اعضای همین گروه بین مردم هم باشن چون اکثر

مردم ماردین کرد

هستن

نیکوالی-بچه ها اینجاش گوش بدین...واستون میخونم جالبه...مقامات امریکای مطرح کردن که

توی گرفتن عبداهلل

اوجالان با کشور ترکیه همکاری کردن ولی یه مصاحبه با افراد پ.ک.ک هست که نشون داره حامی

اصلی این گروهک

امریکا و اسرائیل هستن...

حسن-همیشه میشه به راحتی حدث زد هر جا گروهک تروریستی باشه این دوتا کشور اونجا

هستن

از همه اینا مهمتر اینه بچه ها که مردم هیچ وقت دشمن ما نیستن و نمیشن چه کرد چه ترک چه

عرب چه هر چیز

دیگه ای بچه ها

دشمن ما بین ماست ولی از ما نیست...

حسن-همیشه تو دنیا دو سمت وجود داره ما سمت خوییم اونا سمت بد...ما میکشیم اونا هم

میکشن...ما از کشتنشون

متاسفیم ولی اونا نیستن...فقط خداست که بیننده است و بخشنده است...

پس از خدا میخوام همه مارو بخاطر کارهامون ببخشه.

همه به اتاق هامون رفتیم

۷روز به صورت خیلی عادی و آماده شدن برای رفتن گذشت

ساعت ۶ از خواب بیدار شدم و صبحانه آماده کردم به برگه های روز میز نگاه میکردم این اطلاعات

سطحی بودن ما به

اطالعات بیشتر نیاز داشتیم و برای بدست آوردنشون باید از همه راه ها استفاده میکردیم

نیکوالی-کی بیدار شدی؟

نیکوالی برای عادت کردن لطفا از همین الان باهم ترکی صحبت کن باشه؟

نیکوالی-چشم...کی بیدار شدی؟

یه چند دقیقه ای میشه...صبحانه آماده است



نیکوالی-بقیه هنوز بیدار نشدن؟

نه...راستی محسن کجاست؟

نیکوالی-نمیدونم!

نیکوالی مشغول خوردن شد بلند شدم که برم بینم محسن کجا رفته و فهمیدم روی مبل درست

روبرو سیما خانواده

خوابیده بود

محسن...محسن؟

-کیه...کیه!؟

بیدارشو دیوونه؟

-اینجا کجاست!؟

خونه است

-پس چرا تو ترکی حرف میزنی فکر کردم رفتیم ترکیه خوابشو دیدم

بلند شو بابا دیوونه شدی؟چرا اینجایی؟

-دیشب اینجا داشتم بازی میکردم خسته شدم خوابم برد

بلند شو بلند شو ... ترکی حرف میزنم چون قراره از این به بعد ترکی حرف بزیم واسه خودمون  
بهتره...صبحانه آماده

است

به طبقه دوم رفتم و در اتاق حسن و بعد سیمران زدم که بیدار بشن.

همه در حال صرف صبحانه بودن که سویچ ماشین گرفتم و ماشین با دنده عقب نزدیک تر اوردم تا  
چمدان و لوازم بچه

ها داخل ماشین جا بدم...بعد از کلی رفت امد و جا داد چمدان توی صندوق ماشین بالخره  
چمدانمون جا دادم به اضافه

لوازم نیکوالی که حتما باید اونارو می بردیم...بچه ها بعد از اتمام صبحانه مشغول جمع کردن و  
مرتب کردن خونه

شدن.منم به اتاقم رفتم و موبایل و تبلتم برداشتم

حسن-محمد یکی از کتابام نیست؟

چه کتابی؟

حسن-دایره المعارف اسالمی جلد ۲

پیش خودمه تو اتاقمه برو ورش داره

کم کم آماده شدیم که بریم به محسن پول دادم که بره بده به حاج رضا چون میدونستم از من نمی  
گیره.محسنم به

سختی قاطیش کرد... آدمی بودم که هر چقدر لطف کنه کمه چون خودم خوب میدونستم برای  
بخشیده شدن به گناه

بزرگ هر چقدرم خوبی کرد باز کمه. هیچ وقتم به خودم یا از خودم به دیگران نمیگم که من  
ادمیم که به بقیه کمک

میکنه. اگه هم کمک میکردم سعی میکردم به خودم القا کنم باز کمه... چون بدی سریعتر به سمت  
ما می اومد هر

چقدر خوبی کنیم باز کافی نیست. هیچ وقت قضاوت نمیکردم که کی خوبه و کی بد... چون در  
موقعیتی نیستم که

چنین کاری کنم. برای رسیدن و تبدیل شدن به یه ادم خوب فقط خوبی کردن نماز خوندن روزه  
گرفتن دعا کردن

کافی نبود بعضی از ادما این کار میکنن ولی چیزی که خدا درونشون مینه یه چیز متفاوت تر از اون  
چیزی که ما می

بینیم... باطن

اتمام فصل سوم...!

فصل چهارم: زندگی با طعم چالش

بعد از رد شدن از زیر قران کریم...راه افتادیم و به سمت قزوین حرکت کردیم و بعد به زنجان رفتیم و بعد از عبور از

میانه و بستان اباد و تبریز و اسکو به سمت ارومیه رفتیم و به مرز ترکیه رسیدیم.بعد از نشان دادن اون کارت های

مخصوص برعکس همه مسافر ها ما زودتر از مرز رد شدیم و اونجا بهمون سیم کارت های خاصی داده شد و بدون معطلی از مرز رد شدیم.

وارد استان وان شدیم و بدون استراحت بعد از عبور از استان های پتلیس و باتمان و اال زیغ و رسیدن به سیواس اونجا

حال محسن بد شد انگار به اب هوای غربت عادت نداشت و یکی اسهال داشت کنار زدیم تا محسن بره دستشوویی و

بیاد...به داروخونه که رسیدیم قرص ضد اسهال گرفتیم و به حرکتمون ادامه دادیم و از بوگات و قرق قلعه به انکارا

پایتخت ترکیه رسیدم...اونجا با فرمانده تماس گرفتم.

قرار بود ما انکارا اقامت داشته باشیم ولی مجبور بودیم به استانبول بریم...نصف شب رسیدیم و توی پارک وسط شهر

خوابیدیم...مسجد سلطان احمد از دور نمایان بود...خیلی زیبا بود

خواهیدیم... و با صدای یه ماشین از خواب بیدار شدم. شخصی پیاده شدم درست که توجه کردم بلند

شدم و به سمتش

رفتم اون فرمانده ترکی بود

-به ترکیه خوش اومدی سرگرد... تیمت کجاست!؟

تو چادر خوابن

-پس مزاحمتون نمیشم... بهت ادرس یه جایی میدم که فردا ساعت ۱ بعد از ظهر اونجا باشید.

بعد از رفتنش. دوباره خوابیدم و نزدیک ساعت ۲ ظهر از خواب بیدار شدم که بچه ها بیدار بودن و

همه در حالت دراز

کشیده باهم صحبت میکردن

محسن-محمد بیداری؟

اره

محسن-نیکوالی بیداری؟

نیکوالی-اره بیدارم

حسن-محسن جان من سمیران بیداریم خیالت راحت

محسن جریان چیه مسئول سر شماری افراد شدی؟

گوشیم زنگ خورد

سالم فرمانده

-سالم پسر

خوب هستین؟

-شکر خدا خوبم

ترکیه چگونه؟

اروم بی شيله پيله

-فرمانده اونجا دیدی؟

بله بهم یه ادرس داد که بریم اونجا

-ادرس کت فروشی؟

نرفتم... شما از کجا میدونی؟

-از اونجا به بعد ۲ مامور ترکی هم بهتون ملحق میشن و گردان ۱ کامل میشه. از اونجا باید توی یه

همایش افتتاحیه یه

شرکت جدید شرکت کنید و اونجا فرمانده یالماز بهتون میگه چیکار کنید

مرسی که بهم خبر دادین

-پسر این تو اینم تیمت

خیلی ممنون... خداحافظ

## -خداحافظ پسر

باید هر چی زودتر به اونجا میرفتیم سریع بلند شدیمو بعد از صرف نهار و جمع کردن وسایل پرسون پرسون خودمون

به اونجا رسوندیم یه لباس فروشی شیک و خیلی بزرگ

وقتی وارد شدیم اونجا بود که یوسف تازیم دیدیم و اونو از عکس توی پرونده ش شناختم...جلو رفتیم و همه بچه ها

باهم آشنا شدن کمی بعد امرا توران رسید و اونجا بود که گردان ۱ کامل شد...کت شلوار از قبل آماده بودن و نوعی

سفارشی از طرف ارتش به حساب می اومد بخاطر همین کت شلوار هامون همگی ست بودن ولی هر شخصی به اندازه

و سایز خودش.

حدود نیم ساعت بعد از اونجا با دو ماشین به سمت مکان افتتاحیه حرکت کردیم.امرا جلو بود و منم چون ادرس اونجا

بهش داده بودم پشت سر اون ماشین حرکت میکردم.ربع ساعتی تو مسیر بودیم که به یه رستوران شیک کنار دریاچه

استانبول رسیدیم.یه رستوران شیشه ای کنار دریاچه فوق العاده زیبا بود.بعد از پارک ماشین اون سمت خیابان همگی

وارد رستوران شدیم و با جمعیتی زیادی برخورد کردیم واقعا شلوغ بود و اونجا بود که فرمانده یالماز منتظر ما بود و

مارو تا میز که برای ما محیا شده بود همراهی کرد

همگی سر میز نشستیم و واقعا رستوران شلوغ بود که برای همایش خاصی تدارک دیده بودن.

فرمانده یالماز هر چند دقیقه ای بهمون سر میزد و میرفت.بعد از صرف یه عصرونه کامل همگی از انتظار خسته شده

بودن ولی بازم امیدی وجود داشت.از سر میز بلند شدم و به حیاط رستوران که رو به دریاچه بود رفتم...یه منظره آرام

بخش جلو روم بود که ادم میتونه باهاش خیلی راحت به آرامش برسه.دستی روی شونه ام گذاشته شد و یکی از خدمه

رستوران بود که ازم خواست ماشین که درست پارک نکرده بودم درست پارک کنم تا برای ماشین که تازه اومده بود

جا پارک بشه.وقتی سوار ماشین شدم یه ماشین شاسی بلند اومد کلی بوق زد...ماشین جلو بردم و پارک کردم و وقتی

از ماشین پیاده شدم خانمی از ماشین پیاده شد و وقتی ریلکس بودن توی چهره ام دید...اخم کرد رفت.اخرش من



مقصر بودم یا اون نمیدونم؟

دور زمونه که میگن عوض میشه واقعا عوض میشه... روز به روز هم مردم کم حوصله تر میشن و

این اصل برای هیچ

بشری مناسب نبود. کمتر صبر کردن یا صبر نکردن یعنی باهم نساختن و این خودش یه جنگ

معیشتیته... که مردم

نباید دچارش میشدن ولی متاسفانه برخی ها دچارش بودن.

به رستوران برگشتم. سرم میز کنار بقیه نشستم فرد شاخصی پشت تریبون قرار گرفت و بعد از یه

سخنرانی : دقیقه

ای از مهمان ها خواست که از خودشون پذیرایی کنن... اونجا بود که لیوان های روی میز گذاشتن

که هیچ کدام از اعضا

گردان ۱ بهش دست نزدن و فقط با یه نگاه به چشمان فرماندشون فهمیدن که نباید چنین چیزی

بنوشن...

فرمانده یالماز دوباره اومد...

فرمانده یالماز- این همون فرد مورد نظر که برای حامی بودن شما موافقت کرده و در خواست

کرده شمارو از نزدیک

بینه

چرا خواسته مارو ببینه؟!

فرمانده یالماز-خواسته ببینه قرار از چه اشخاصی حمایت کنه تا بتونن به کشور کمک کنن

واسم هم جالب بود و عجیب

فرمانده یالماز-افروخته اون میز اول نزدیک جایگاه میبینی؟

بله فرمانده

فرمانده یالماز-خوب اون میز آقای گنژو و خانوادشه میشه بری ازش بخوای بیاد

بله اطاعت میشه...وقتی کمی از میز فاصله گرفتم شنیدم که محسن گفت: اگه نخواد بیادم فرمانده

میارتش

به میز مورد نظر که رسیدم که یه آقای مسن با چهره با تجربه و در کنارش یه خانم و یه پسر جوان

بودن...همون خانم

با ماشین شانسی بلند بدون حوصله بودن...جلو رفتم و سالم احوال پرسى کردم که خانم منو

شناخت خجالت زده

شد.از آقای گنژو دعوت کردم که سر میز ما بیاد و اونجا همه از نزدیک ببینه

به همراه آقای گنژو و پسرش به سمت میز خودمان که انتهای راهرو بود حرکت کردیم.

فرمانده یالماز جلو اومد و از آقای گنژو استقبال کردو بعد از اون همه بچه ها با آقای گنژو احوال

پرسی کردن...آقای

گنژو مثل یه روانشناس باتجربه با هر نفر که دست میداد توی چشاش نگاه میکرد انگار چیزی میدی که میخواست.

اقای گنژو- شما خودتون معرفی نکردید؟

محمد افروخته هستم...این که گفتم فرمانده یالماز دم گوش اقای گنژو چیزی گفت.

به پشت سر اقای گنژو که نگاه کردم متوجه حضور دخترش شد و بعد از یه صحبت با دخترش به سمت فرمانده یالماز

اومد و با سرش تایید کرد و چیزی توی گوش فرمانده یالماز گفت و رفت. بعد از رفتن اقای گنژو فرمانده یالماز از همه

خواست که بیرون بیان. منو کنار کشید

فرمانده یالماز- امشب قرار مکان و همه چی که نیاز دارین محیا بشه. اقای گنژو امشب منتظرتونه!

مگه قرار کجا اقامت داشته باشیم؟

فرمانده یالماز- خونه ای اقای گنژو

چرا اونجا؟؟؟

-خودش خواسته. هم بهتره هم در صد امنیتش بالتره. شما اونجا بید کار های که باید انجام بدین

انجام میدین و در

کنارش نقش محافظان ایشان ایفا میکنید. اینطوری هم ساده تر هم پ.ک.ک نمیفهمه

پ.ک.ک به آقای گنژو ربطی داره؟

-آقای گنژو یکی از سردار های برکنار شده ارتش هستن که شواهد نشون میده از پستش سوء استفاده میکرده و به

پ.ک.ک کمک میکرده.وقتی برکنار شدن تحت پوشش ارتش قرار گرفتن تا با پ.ک.ک همکاری نداشته باشن.

چرا ما باید بریم خونه یه همچین شخصی؟

-خودت یه روزی میفهمی...حال بریم برسمنتون اونجا

همگی سوار شدیم و با ۲ ماشین به سمت خونه ای آقای گنژو که ۷/ کیلومتر بیرون از استانبول بود رفتیم.به یه خونه

بزرگ با کلی فضای ازاد دورش رسیدیم.از بیرون این خونه میشه گفت حداقل ۲۲ اتاق داشته باشه و واقعا زیبایی

خاصی داشت.

پیاده شدیم و در که باز شد افرادی دیدم که دار از اونجا بیرون میرن...۷,۲,۹,۱

انفر بودن!

آقای گنژو- بفرمایید

اقای گنژو استقبال گرمی از ما داشت و خیلی خوب توی همون اولین مالقات اسم همه حفظ کرده بود.

فرمانده یالماز-خب من اوردمشون اقا چنگیز اجازه رفتن هست؟!

اقای گنژو-این چه حرفیه دوست من...مرسی از زحمات

فرمانده یالماز تا در همراهی کردم و بهش گفتم

فرمانده با اینجا موندن گروهم مخالفم

فرمانده یالماز-زود تصمیم نگیر زمان که بگذره عادت میکنی.بعد از رفتن فرمانده یالماز برگشتم و سرجام نشسته ام

اقای گنژو-سیلین خانم میشه اتاق مهمان ها بهشون نشون بدی

سیلین خانم-بله اقا

اقای گنژو میتونم باهاتون صحبت کنم؟

اقای گنژو-بله پسر

میشه رک بگید چرا ما باید اینجا اقامت داشته باشیم؟

-چون من خواستم.مسائل امنیتش هم که خودت در جریانی؟

بله ولی خانوادتون با وجود ما مشکلی ندارن؟

-هفت نفر قبلی هفتا محافظ بودن...خانوادم میدونن شما جایگزین اون قبلیا شدین همین.اینم بگم صبحانه نهار و

شام همه سر یه میز سرو میشه و همه باید حضور داشته باشن از منو شما گرفته تا سیلین خانم شوهرشون اقا علی

چرا وجود ما اینجا الزمه؟

-دروغش اینکه برای حفظ امنیت من اینجا این ولی در اصل من نفر هشتم گردان شمام.اخبارتون اطلاعاتتون.مهمات.اسلحه ها.وسایل مورد نیاز.زمین تمرین.منطقه شبیه سازی و .... همه من براتون محیا میکنم و آقای

یالماز فقط رابط بین من و ارتش هستن.

مثل مهمونی بودم که نمیدونست کی اومده کی قراره بره...یکمی نگران محیط جدید که قرار بود تجربه کنم بودم

زندگی با یه خانواده جدید کنار دوستان.

وقتی از خواب بیدار میشدم آخرین نفر سر میز مینشستم.جای من درست کنار محسن و اسماعیل پسر کوچیک آقای

گنژو بودو سمت راستم نیکوالی و حسن و بعدش سیمران.حسن و امرا و یوسف بود و انور میز آقای گنژو و دخترش

صدف و اقا علی و سیلین خانم مینشستن. جالب اینجا بود که سر میز مستخدم از افراد خانواده محسوب میشدو رفتار

اسماعیل و صدف خیلی با سیلین خانم عمیق و دوستانه بود.

ایام به همین منوال میگذشت. اقای گنژو کمی انورتر از خونه اش داشت یه ساختمان سرپوشیده خیلی بزرگ میساخت

که زمین تمرین و شبیه سازی مارو اونجا میساخت.

سیمران. حسن. امرا مامور شدن تا هر روز اقای گنژو به محل کارش برسونن و برگردونن.

یوسف مامور بود تا هر جا که دختر اقای گنژو میرفت باهاش بره. محسن با اسماعیل به دانشگاه میرفت و باهاش بر

میگشت این دو خیلی با هم صمیمی شده بودن زیاد در گوشی حرف میزدن.

من و نیکوالی توی خونه روی یه پرنده تربیت شده کار میکردیم باید طوری اون پرنده به دوربین های میکرو که

داشتیم مجهز میکردیم که بتونه وقتی بالی یه جای پرواز میکنه بتونیم از دوربین ها استفاده کنیم و فیلم و عکس

مورد نظرمون بگیریم. اکثر کارها نیکوالی انجام میداد چون این ایده اون بود... به جاش میتونستیم از خیلی چیزا

استفاده کنیم ولی همیشه ساده ترین راه برای ما سختترین راه برای دشمنه

نیکوالی - آماده شده محمد!

مطمئنی دوربین ها ازش جدا نمیشن؟

-اره این دوربین ها چون خیلی ریزن خیلی هم مقاومت دارن.خیالت راحت نه میسوزن نه فیلم برداریشن محدوده.

خوبه پس امیدوارم ایده ات جواب بده.

-فقط این بگم محمد این پرنده ۷ یا ۲ روز بیشتر بالایی اون منطقه پرواز نمیکنه !

پس باید از این فرصت استفاده کنیم.این بده به فرمانده یالماز که توی مختصات که بهش میدی پروازش بدن تا

۷کیلومتریشو این پرنده میتونه اون منطقه پوشش بده پس این شانسمون بیشتر میکنه

-اطاعت میشه

روزا میگذشت و هر کدام از افراد کار خودشون انجام میدادن.منو نیکوالی هر روز اطلاعات جدیدتری کشف میکردیم

و اون پرنده هم تونست کمک کنه و ما تونستیم عکس و فیلم مورد نظرمون از منطقه اصلی پ.ک.ک بدست بیاریم.یه

پادگان با کلی خونه مسکونی و قدیمی و چندتا خرابه که منتهی میشدن به یه ساختمان بزرگ هم کف که کنارش یه



برج دیدبانی خیلی بزرگ قرار داشت و از همه مهمتر تونستیم بفهمیم ۲ نفر فعال اونجا هستن که مسلح اند.

همون طور که بیشتر و بیشتر می فهمیدیم روی کاغذ یادداشت میکردیم تا بعد این مدارک به کل گروه میدادیم تا

مطالعه کنن. درسته توی خونه بودیم ولی کار ما سخت تر بود ولی لذت خاصی داشت. بعد از شناسایی یه شخص مرموز

و بررسی سوابقش فهمیدیم الن توی زندانه و من انتخاب کردم که امرا توران نفوذ کنه و یه مدتی کنارش توی زندان

سر کنه تا از هدفش و یا دلیل نزدیک شدن این فرد به پ.ک.ک خبر دار بشه.

۷ ماه میگذره

المن دم در زندان ایستادم که در باز شد و امرا بیرون اومد

-سالم فرمانده

سالم...چطور بود؟

-سخت بود ولی ارزشش داشت فرمانده...این یارو که توی زندان نزدیکش شدم رابط بین

پ.ک.ک و آقای گنژو بوده.

چرا مگه گنژو چی دور از ارتش از پ.ک.ک میخواستته؟

-خانمش فرمانده...وقتی لو میرن این مرد دست گیر میشه و محکوم میشه به حبس ابد و آقای

گنژو بخاطر خدماتش به

ارتش از ارتش کنار گذاشته میشه.

مرسی امرا مثل اینکه خسته ای میتونی یه هفته بری پیش خانواده ات

-خیلی ممنون فرمانده.

اطالعاتی بدست می اوردیم که ارتش ترکیه نسبت به پ.ک.ک فقط اونارو به چشم فرضیه که وجود

ندارن نگاه

میکرد...همینطور به تحقیقم در مورد آقای گنژو ادامه میدادم و به سایت های که بالک شده بودن

میرسیدم و از

نیکوالی میخواستم که اطالعاتشون واسم بدست بیاره که اخبار صد در صد حقیقی داشتن بخاطر

همین توسط دولت

بالک شده بودن.

جریان این خبر به سال: ۷۹۳ برمیگرده... ۱ اذر ماه یه ۲ ماهی از ماموریت خلع صالح پادگان

اشرف میگذشت که به

ماموریت بعدیم یعنی ترکیه اعزام شدم هدف اون ماموریت نفوذ به پ.ک.ک بود منو به یه مرکز

دیدبانی که وظیفه اش

دید زدن پ.ک.ک بود فرستادن تا از اونجا نفوذ کنم ولی پ.ک.ک اون روز صبر کرد شب  
ہمونجارو بمباران خمپارہ ای

کردو ہر چیز ی و ہر کسی کہ اونجا بود کشت نابود کرد بہ جز من و یہ سرباز کہ خودم از اتیش  
سوزی بیرون اوردمش  
زندہ موند.

الن ۲ سال از اون ماجرا میگذرہ و جالبش اینجاست کہ اون موقعہ ہم خانم اقای گنژو مفقود میسہ  
و ہم اون روز کہ

اولین روز خدمت نظام وظیفہ پسرش بودہ از دنیا میرہ.اون روز ۳۲ سرباز اونجا بود کہ فقط  
تونستم یکیشون نجات

بدم فقط تونستم صبری ارالن نجات بدم کہ اونم نمیتونہ حرف بز نہ...

نیکوالی-شما کار بزرگی کردین فرماندہ

محسن-اون ماموریت منحل شد؟

ارہ

سیمران-اون سرباز چی شد؟

اون الن نان اور خانوادشہ

حسن- از نزدیک خانوادش دیدین؟

ارہ...بعد از اون ماجرا یہ ہفتہ مہمونشون بودم و با منم خیلی صمیم مثل پسرشون رفتار میکردن

در زده شد و اسماعیل وارد شد

اسماعیل- ایا با شما اینجایید؟!

اقای گنژو-اره کارم داری؟!

اسماعیل-نه... اقا محمد همیشه با شما خصوصی حرف بزئم؟

باشه فقط چند لحظه صبر کن

محسن تو نیکوالی به کارتون توی جمع اوری اطالعات میپردازین. حسن و سمیران هم هر روز اقای

گنژو و دخترشون

همراهی میکنن و یوسف تو میتونی مثل امرا بری خانوادت بینی ولی به این خونه هم سر بزئ

---اطاعت همیشه

میتونید برید... همه رفتن و اسماعیل اومد و کنارم نشست

- اقا محمد یه درخواستی دارم... نمیدونم بگم یا نه چون نمیخوام جواب منفی باشه

بگو جانم؟

-من ۲ ساله که هر سال جشن تولد میرم پیش خواهرم. امسال میخوام برم اما مشکل اینجاست که

پدرم اجازه نمیده

تنها برم و شما سرتون شلوغه

خب میخوای یکی از بچه هارو باهات بفرستم؟

-من دیدم که شما به همه وظیفه ای دادین...پدرم نظرش اینکه شما باهام بیاید اینطوری خیالش

راحتره

من؟ باشه میریم و میایم

-اما...اما باید بریم ولی زود برنمیگردیم

منظورت نفهمیدم؟

-خواهرم توی یه اسایشگاه بیماران روانیه توی شهر انکارا؟

اها...خب چقدر می مونی؟

-۷ماه

زیاده فکر نکنم بتونم همراهیت کنم...مشکل خواهرت چیه؟

-از زمانی که مادرم و داداشم رفتن و برنگشتن هممون اینکه مردن قبول کردیم جز

خواهرم...اولش با یه افسردگی

ساده شروع شد و وضعیتش هر روز بدتر شد الان ۲ ساله اونجاست و منم پارسال رفتم یه ۷ماه

پیشش موندم.دکترش

میگفت وقتی پیشش وضعیتهش رو به بهبود پیش میرفته

کی تولدشه؟

- فردا

باشه

- صبح راه می افتم؟

اره... بعد از اینکه اسماعیل رفت. از اتاقم به اتاق آقای گنژو رفتم و در زدم و وارد شدم

- بفرما بشین پسر

خیلی ممنون... او مدم در مورد...

- جریان اسماعیل؟

بله در جریان هستید؟ ازم خواسته من باهاش برم

- اینطوری خیالم راحتتره. نگران نباش اونجام خونه دارم که برای مدتی اونجا بمونید

لطف میکنید... ولی چرا اسماعیل توی نگاهش مشخصه که خیلی مهمه واسش من باهاش برم. به نظر

شما دلیل خاصی

داره؟

- بهت نگفته

چیو؟

-به این عکس نگاه کن

اقای گنژو قاب عکسی دستم داد که عکس خانواده کامل گنژو بود

-احتمال تا الان عکس ابراهیم ندیده بودی؟

بله ندیده بودم... ابراهیم شباهت از نظر نیم رخ و چشم به من داشت و شاید من بهش شباهت داشتم.

این دختر خانم کیه که کنار ابراهیم ایستاده؟

-اون دخترم کوچیکمه...

اون سیال ست؟

-اره اون سیال ست

سیال

وقتی به کسی نیاز داری اما هیچکس بهت کمک نمی کند.

وقتی زندگی ان خالی از هر امید و شادی می شود.

وقتی سکوت توی زندگیت پر سر و صدا تر از هر چیز دیگه ای باشد.

وقتی که سکوت مرگبار اما شیرین زندگی ات را پر می کند فقط می تونی بهش گوش بدی.

به حال خودت غبطه بخوری و قسم بخوری که برای همیشه تیکه های برنده ی قلب شکسته ات را

در وجودت دفن

کنی.

خیلی سخت نفس بکشی و اجازه بدی که قطرات اشک بی معنی وجودت رو شست و شو بدهند.

زندگی ات رو گم کنی رو توی خال موجودیت دنیا غرق بشی.

حس می کنی که خال پر نشدنی مثل خوره زندگی تو در بر گرفته.

فقط می تونی تماشا کنی که زندگی ات رو به افول است و زیر خاک دفن می شود.

می خواهی دردت را... رنجت را با دیگران درمیان بگذاری اما هیچ صدایی از گلویت خارج نمی شود.

هر چقدر سعی می کنی نفس بکشی هوایی وارد ریه هایت نمی شود.

انگار هوا هم با تو قهر کرده و خودش را از تو دریغ می کند؛ از تو روی برگردانده.

عقده و دق که باعث شده بود تا حال به سکوت زندگی ات گوش بسپاری... تو را هم ساکت کرده.

جسمت هم به روح مدفونت می پیوندد.

از تو اسطوره ای می سازند و فراموشت می کنند...

انگار اصل وجود نداشتی!

خال تو را هم در بر می گیرد و برای همیشه مغلوب می مانی.



حال به جز سکوت ، تاریکی هم به عناصر سازندهی زندگی ات پیوسته.

بع خانه ای که لیاقتش را داشتی رفتی.

درون آن محبوسی اما در بندش به همه جا سفر می کنی و شاهد زجر کشیدن دیگران می شوی.

تاریکی را برای دیگران آرزو می کنی و همراه با آنان اشک می ریزی.

آشنایان ناآشنا را می بینی و به چشم آنها زل می زنی.

اما هنوز نمی دانی که آنها نه تو را می بینند و نه صدایت را می شنوند.

فریاد خاموش شده ات دیگرسفر کرده ها را بیدار می کند.

هممه ای به وجود می آید.

دیوار شیشه ای می شکنند و زندگی و مرگ بی معنی می شود.

دنیای جدید پر از معنی می شود.

فریاد سکوت را می شکنند و تکه های قلب ها به هم می پیوندند و با هم می تپند.

وقتی به کسی نیاز داشتیم یا رفت تنهام گذاشت یا هنوز نیومده....

اقای گنژو-۲ سالی میشه که...

اسماعیل بهم گفته...منم باید بهتون بگم پسر تون از نزدیک ندیدم ولی اون روزی که به اونجا حمله شد منم اونجا بودم

روم نشد این به اسماعیل بگم

-حالا دیگه میدونی چرا اسماعیل مصمم که تو باهاش بری؟

بله.

بعد از بیرون اومدن از اتاق اقای گنژو به اتاقم رفتم و وسایلم جمع کردم تا زودتر بخوابم

صبح با زنگ گوشیم بیدار شدم و دست صورتم شستم و پایین رفتم اسماعیل داشت صبحانه میخورد.کنارش

نشستم.سیلین خانم واسم یه لیوان چای آورد

خیلی ممنون

بعد از صرف صبحانه آماده شدیم و کولیم که درونش مقداری لوازم و لباس گذاشته بودم روی صندلی عقب ماشین

گذاشتم و چمدانم توی صندوق گذاشتم و بعدشم چمدان اسماعیل توی صندوق گذاشتم و حرکت کردیم.اسماعیل از

ترس اینکه اشتباه برم GPS ماشین روی مسیر رسیدن به شهر انکارا تنظیم کرد.

بعد از یک ساعت رانندگی در جاده توی یه استراحتگاه توقف کردیم اسماعیل پیاده شد تا بره یکمی خوراکی بخوره که

به نیکوالی زنگ زدم

بیدار شدین؟

-بله فرمانده... شما کجایی؟

من رفتم جایی شما به همون صورت قبلی که بهتون گفتم کارا دنبال کنید اگه هم چیزی جدیدی

دستگیرتون شد

خبرم کنید

-اطاعت میشه

خداحافظی کردم... اسماعیل چندتا چیپس خریده بود منم داشتم اهنک یکی یکی جلو میزدم که

حرکت کردیم و به

انکارا رسیدیم. سی دی بیرون اوردم و از اسماعیل خواستم توی داشبورد ماشین بذاره. داشبورد که

باز شد عکس ازش

بیرون زیر پای اسماعیل افتاد

اسماعیل خم شد و عکس برداشت

-اقا محمد این کیه؟

۱۱۱۱ این عکس دخترمه حتما محسن اینجا فراموشش کرده این عکسو

-بهتون نیما دهمسر داشته باشین!

خدا بیامرزتش

-بخشید نمیدونستم

اسماعیل دستش روی شونه ام گذاشت و گفت متاسفم که یادتون انداختم

عیبی نداره

وارد انکارا شدیم و اسماعیل ادرس بهم میگفت منم مطابق ادرسش میرفتم که به یه اسایشگاه

بیماران روانی رسیدم

-من میرم شما اینجا بمونید تا من پیام

باشه

یه چند دقیقه ای صبر کردم...:دقیقه ای گذشت و همچنان منتظر بودم که موبایلم توی جیبم لرزید

الو

-سالم داداشی...خوبی؟

سالم سارا خوبم شما خویید؟

-شکر خدا همه چی خوبه همه خوبن...کجایی؟

ترکیه

-اها سرکاری...فقط یهو یادت کردیم گفتم زنگ بزنگ صدات بشنوم

لطف کردی... خوشحالم کردی...الی خوبه؟

-بله که خوبه هر روزم ماشاااهل بزرگتر میشه قربونش برم

ساراالن من بیرونم رفتم خونه بهت اس ام اس میدم که باهات یه تماس تصویری داشته باشم. فقط

وقتی بهت اس ام

اس دادم مودم روشن و یه برنامه که روی صفحه است کلیک کن واست یه درخواست yes or no

میاد روی yes

کلیک کن هم شما منو ببینید هم من شمارو

-باشه...باشه..ازالن میرم اونجا

الن؟ عزیز من گفتم بیرونم رفتم خونه بهت اس ام اس میدم که کامپیوتر و مودم روشن کنی باشه؟

-چشم

کاری نداری؟

-نه... نه خداحافظ

بعد از قطع کردن ۲ دقیقه ای صبر کردم ولی فایده نداشت اومدم که برم دنبالشون که دیدم

اسماعیل داره به یه دختر

خانم کمک می‌کنه جلو رفتم و سالمی کردم که پاسخی نداشت. دختری که به یه نقطه (زمین خیره شده انگار فقط

مجبور به این کار بود با یه روح ضرب خورده راه میرفت.

در عقب ماشین باز کردم و سیال خانم با کمک اسماعیل درون ماشین نشست. اسماعیل رفت تا چمدان خواهرش

بیاره. سوار ماشین شدم. ماشینی کنارمون اومد و بوق زد

-داداش این ادرس از کدام طرف باید برم سمتش

به من ربطی نداره

چی؟!

از ماشین پیاده شدم و به سمت اون ماشین رفتم

عزیزم من اهل اینجا نیستم

-خوب بگو نمیدونم

نمیدونم خوب شد؟ به سلامت

نگاهم که از ماشین برداشتم که متوجه نگاه سیال خانم شدم عجیب بود داشت به من نگاه

میکرد... اومدم سوار ماشین

شدم که اسماعیل اومد. به سیال خانم که دوباره نگاه کردم داشت بازم همونجا نگاه میکرد... در اصل

مقصد نگاهش من

نبودم بلکه دختر گل فروش اون سمت خیابان بود

اسماعیل سوار شد

-بریم ...

جلوتر رفتم و از یه دور برگردون دور زدم

-چرا دور زدی؟ مسیرمون اونوری بود!

میدونم ...

جلوتر رفتم و درست کنار دختر گل فروش ایستادم. دخترک ماشین دور زد و سمت من اومد

دخترک- اقا ازم گل میخری؟

اره... چندتا داری؟

دخترک- ۲۲؟

همشون بده به خانمی که پشت نشسته بعد بیا

دخترک- چشم

سیال گل هارو گرفت ... از کیف پولم پول بیرون اوردم و به دختر گل فروش دادم

دخترک- اقا این بیشتر پول گل هاست

فدایی اون چشات میشه ازت یه عکس بگیرم؟

دخترک- باشه

موبایلم دست اسماعیل دادم و پیاده شدم و با اون دختر عکس گرفتم

دخترک- عمو اگه مامانم گفت این پول از کجا آوردی چی بهش بگم؟!

بهش بگو خدا همه رو دوست داره... باشه؟

دخترک- باشه... خدا حافظ

خدا حافظ

موبایلم از اسماعیل گرفتم. عکس واقعا قشنگی در اومده بود... اسماعیل ادرس خونه که باید

میرفتیم بهم میگفت منم

طبق گفته هاش عمل میکردم گاهی وقتم حواسم به سیال خانم بود که دیدم گل روی صورتش

گذاشت بو میکرد منم

تا چنین لحظه ای دیدم سریع با فشردن دکمه هر دو شیشه جلوی ماشین پایین اوردم که همین

باعث شد یه لحظه

ای جالب واسه سیال خانم رقم بزنم.

-چرا شیشه ها پایین اومدن؟



چیزی نیست اسماعیل جان این محسن از بس با این دکمه ها ور رفته بعضی وقتا ماشین سیستم

شیشه هاش خوب

کار نمیکنه

-اها فکر کردم خودت پایین اوردی!

لبخندی زدم اسماعیل بهم گفت همین تقاطع سمت چپ پیچم و جلوتر که رفتم بهم گفت

همینجاست. واقعا جایی

قشنگی بود همه خونه ها یه شکل بودن با یه حیاط دور پشت خونه فضای سبز جلوی در خونه

-داداش پیدا بشم چمدان ببرم داخل

تو در باز کن من چمدان میارم تو هم به خواهرت کمک کن

-چشم

اسماعیل در باز کردم منم بعد از آوردن چمدانها از صندوق ماشین و حمل اونا به داخل یه خونه ۱

اتاقه شیک دو طبقه

با یه پذیرایی بزرگ توی طبقه اول و یه اشپز خونه کامل.. دوباره بیرون اومدم

-داداش چرا اینجا ایستادی من برم از فروشگاه نزدیکی همینجا یکمی مایحتاج بخرم پیام تو برو  
داخل

اینجارو بیشتر از اون خونه بزرگ دوست دارم ما عادت کردیم تو چنین خونه های زندگی کنیم  
خونه های کوچیک

-من برم برگردم

اسماعیل میخواست بره که صداش کردم...راستی اسماعیل میتونم از سینما خانواده استفاده کنم با  
تبلتم بهش وصل

بشم میخوام یه تماس تصویری داشته باشم

-مگه میشه؟

دستم کم گرفتی؟!

این چه حرفیه راحت باش

اسماعیل رفت منم زود با گوشیم برای سارا پیامکی فرستادم که مودم روشن کنه و روی برنامه ای  
که بهش گفتم

کلیک کنه...چند دقیقه ای گذشت تا اتصال صورت گرفت

-سالم داداشی...آآ چقدر گنده شدی یکمی برو عقب تر

عقبتر رفتم و سالم کردم

-یه چند لحظه ای صبر کن زود برمیگردم...سارا با سرعت رفت تو همین فاصله اسماعیل اومد و  
بعد از گذاشتن

خریده‌اش توی اشپز خونه اومد و کنارم نشست

اسماعیل-اینجا الان کجاست؟

ایران خونه ای خودمه

اسماعیل-پس چرا کسی نیست؟

الان میان

سارا اومد و وقتی اسماعیل دید هل شد و سالم کرد

اسماعیل-چی گفت:

سالم کرد اسماعیل جان

اسماعیل-اها سالم خانم

اسماعیل اونم متوجه نشد تو چی گفتی چون زبان شمارو بلد نیست.

سارا جان این اسماعیل یکی از دوستانه

سارا-محمد ببین کی اینجاست!؟

ای جونممم...سالم بابای

سارا- دیدی چقدر ناز شده؟

بمیرم ۹ ماه ندیدمش... اسماعیل جان این کوچولو دخترمه

اسماعیل- خیلی نازه شبیه تو شده... یه لحظه الان میام

سارا- محمد کی برمیگردد؟

فعال معلوم نیست... خب دیگه چه خبر؟ عمو رحمان خاله خوب هستن؟

سارا- خوبن سالم میرسونن

الی اذیتت میکنه؟

-نه این چه حرفیه... این کارای توی که منو اذیت میکنه

چیزی شده؟

-من نشستم فکر کردم به نتیجه رسیدم که تو ادم خوبی هستی ولی بابای خوبی نیستی... شایدم

برعکس ادم خوبی

نیستی بابای خوبی هستی؟

باز اهنگ یاس گوش دادی؟

-اره مشکلیه

مشکلی که نه اون اهنگا جوابم بهت میدن. اگه خسته شدی میخوای الی بیارم پیش خودم؟

-نه فکر بردنشم از سرت بیرون کن

||||| آ راستی سارا این عکس که واست میفرستم بین شبیه کیه؟

-این از کجا آوردی؟

یه دختر گل فروش کنار خیابان بود... خیلی شبیه تو مگه نه؟ چشماش خیلی نازن

-یه لحظه من برم اینو به بابا و مامان نشون بدم پیام الی گذاشتم روی تخت صداش کن تا من پیام

اسماعیل-سیال بیا ... بیا بین این بچه چقدر شیرینه

سیال اومد کنار اسماعیل نشست... منم مدام الی صدا میکردم

سالم بابای...قربون اون لپات

الی روی تخت جا به جا میشد و با شنیدن صدای من برمیگشت و میخندید...به پشت سرم که نگاه

کردم...یه نگاه یه

لبخند یه فکر یه ادم که حسی توی چشماش بود که ندیده بودم لبخندی روی لباش بود که خیلی

زود رفت و فکری که

چهره شاد بچه من اون شکل داده بود اون ادم من نبودم سیال بود

سارا-سالم دوباره ...مهمان اضافه شده؟

اون خواهر اقا اسماعیل

سارا-عکس نشون بابا و مامان دادم خیلی خوشحال شدن

خب فعال کاری نداری؟ باید برم

سارا-نه مواظب خودت باش

تو هم مواظب الی و کمتر اهنگ گوش بده

سارا-خداحافظ

زمان گذشت وقت ناهار رسید اسماعیل اومد کنارم نشست

-شرمنده داداش اشپزیت خوبه؟

بد نیست واسه چی؟

-خب اشپز تویی دیگه!

من پس ....

-اره میدونم اون نمیتونه.فعال منو تو باید این کار انجام بدیم...

عیبی نداره...دکترش چیزی نگفته که باعث بهبودش بشه؟

-دکترش گفته جلوش در مورد بحث مختلفی حرف بزنی و نظرش بشنوید نذارید زیاد ساکت

بمونه با حرف زدن

تنهائیش گم میکنه این بهترین اتفاقیه که به ماها بستگی داره

من نمیدونم باید چی بگم؟

-فرقی نمیکنه هر چی که بشه در موردش حرف زد

باشه حال ناهار چی درست کنیم؟ یه لحظه بینم چی هست؟

ماکارونی درست کنم؟

-اگه بلدی درست کن

مشغول آماده کردن ناهار شدم

اسماعیل واقعا خوب بود...واقعا خواهری که برادری مثل اسماعیل داشته باشه کم پیدا میشه.این

پسر برای خواهرش

کم نمیداشت

سوپ آماده شد

سیال خانم نهار آماده است...اسماعیل بدو بیا نهار آماده است

-خل چل ...ببخشید داداش چرا میگی خانم .دکترش گفته باهش راحت باشید اون توی یه فضا

راحتتر زودتر خوب

میشه

اسماعیل شرمنده و دکتر هر چی گفته غلط کرده نجابت یه خانم زیر سوال ببره

بلند شدم و به حالت اعتراض از خونه خارج شدم...

من عروسک نبودم که اسماعیل هر چی بگه یا هر طور دلش بخوات باهام بازی کنه ولی تا حدودی  
هم مجبور بودم

چون هیچکی از اون ماموریت محرمانه خبر نداشت ولی اسماعیل اگه میفهمید خوب بود و  
میدونست که من نوکر

باباش نیستم

از حیاط جلوی خونه که دور خونه هم بود به حیاط پشتی رفتم و اونجا روی صندلی نشستم لم داده  
بودم و دست چپم

روی صورتم گذاشته بودم چشمام بسته بودم

به الی فکر میکردم به بزرگیاش که چه شکلی میشه دندان شیری لق میشه و یا می افته که حس  
کردم یه نفر پشت

سر مه

-شما ناهار نخوردین...این کاسه واسه شما اوردم

ممنون...کاسه دستم داد و خواست بره...سیال...خیلی سعی کردم خانم نگم و نگفتم.میشه بشنید  
حرف بزنینم؟

-چشم



مشغول خوردن سوپم شدم

-شما چند وقته؟

میتونید منو هر چی دوست دارین صدا کنید

-چند وقته اینجاید؟

دو ماهی میشه چطور؟

-اسماعیل خیلی شمارو دوست داره

خوبیش نشون میده... تو از کی اینطوری شدی؟

-نمیخوام در موردش صحبت کنم

میتونید بهم اعتماد کنید من میتونم کمکتون کنم مثل یه دوست

-دوستام همه وقتی اینطوری شدم تنهام گذاشتن

ولی من یه دوستی دارم که هیچوقت ادما تنها نمیذاره... من ازش یاد گرفتم دوستام تنها ندارم اما

بعضی موقعه شده

تنها بذارم

-این شما دارین ولی من هر روز که توی اینه خودم میبینم مرگ تو چشم میبینم

اشتباه میکنی من تو چشات امید میبینم

-حتما اشتباه میکنید همه ادمایی که بهشون امید داشتم رفتن تنهام گذاشتن

پس بقیه که موندن چی؟...

اسماعیل پدرتون خواهرتون اونا بهتون نیاز دارن. نیاز دارن که کنارشون باشی

-وقتی کسی داری که بهش وابستگی داری بره دیگه بر نگرده چی؟ اون موقعه که چنین چیزی

تجربه کردین میفهمید

من چی میگم...

متاسفانه تجربه اش کردم

-چطور تونستید دوباره برگردین؟

من وقتی زنم مادر بچه ام از دست دادم یه بچه ۷روزه داشتم اولش تحمل نکردم از مسئولیتم فرار

کردم رفتم سراغ

وظیفه ام و بعد از اتمامش برگشتم دیدم یه بچه دو ساله دارم یه خانواده نصفه...

اون موقعه که زنم از دست دادم تصمیم گرفتم از چیزی که ازش فرار میکردم بایستم باهاش

مقابله کنم زمان برد تا

تونستم برگردم

-چه تصمیمی؟

شروع دوباره سیال... اولش سخته تلخه ولی کم کم شیرینش جای تلخیش میگیره. اولش منصرف میشید ولی خوشی

های جدیدی میبینید با هاش سازگاری پیدا میکنید و کم کم با محیط جدیدتون سازگاری پیدا میکنید... ادمای جدید

زندگی جدید

- واقعا میشه؟

اره

- نه نه من چنین چیزی نمیخوام

سیال بلند شد و رفت... محمد تو چیکار کردی؟ باید اروم جلو میرفتم ولی من توی اولین صحبتتم با سیال به مرحله

آخر رفتم و موفق نشدم... باید قدم به قدم جلو میرفتم و این یه ماه واسم کافی بود

اون روز اولین روزی بود که می دیدم یکمی رفتارم غیر عادی بود شاید خودم حواسم به رفتارم نبود یا شایدم زیاد

روی کردم... اما من هیچ وابستگی نسبت به اون دختر نداشتم و نباید میداشتم...

برای زندگی هدفی داشتم و باید همون دنبال میکردم. وقتی چنین تصمیم گرفتم هدفم والی بود پس نباید

کارهای میکردم که باعث بشه تو مسیر هدفم دور بزوم.

اون روز گذشت هر روز اسماعیل و سیال به جایی میبردند و میرسوندند و توی ماشین منتظرشون میشدم. سی دی

محسن از توی داشبورت بیرون اوردم و توی دستگاہ قرار دادم که اهنگ یاس اجرا شد... همیشه خوب یادم می مونه و

به همه هم گفتم اهنگ های یاس بعد از گذشت چند سال هنوز هم طرفدار دارن چون واسه بعضیا مرهم دردهاشونه

واسه بعضیا مشکل گشا اما واسه من و امثال من درس زندگی بوده... کاش سارا درک میکرد الان جایی ایستادم که توی

زندگی هدفم بوده... برعکس همه که یه زندگی اروم با آرامش ساده میخوان من با دردم بزرگ شدم تصمیم گرفتم

چیزی باشم که خواستم... ااره هیچکی از کشتن از جنگیدن لذت نمیبره منم همینطور. اما همیشه باید ادمای باشن که

کارای میکنن که بقیه نمیکنن... روزا میگذشت

هر روز می اومد فرداش روز بعد می اومد

سیال به مرور زمان بهتر میشد این میشد از لبخند هاش و یا رفتارش فهمید. واقعا وجود اسماعیل تو این موقعیت واسه

سیال مناسب بود. اسماعیل نقش برادر بزرگ ایفا میکرد خیلی ام تو این کار موفق بود و اینو مدیون من بود ولی من

کاری که بهم محول شده بود انجام میدادم

اون روزم گذشت امروز اومد

۹#####

اسماعیل-محمد بیداری؟

اره بیا تو

-پسر ساعت ۷۷ ظهره تا الان از جات بلند نشدی؟

یکمی کسالت دارم اسماعیل

-میخواهی بریم دکتر؟

خودم میرم...مرسی از لطف

-راستی راستی یا نقش بازی میکنی؟

اسماعیل بهم میاد نقش بازی کنم...اینو که گفتم عطسه شدیدی کردم

-آخه مریض شدن کجا شما کجا؟

خیلی ممنون یعنی ما ادم نیستیم همه ای ادما مریض میشن

-سوی تفاهم نشه... فقط شوخی کردم

تو ام با این شوخیات

اسماعیل خندید و رفت... اون روز واقعا کسل بودم ظهر نزدیک ساعت ۲ بود که از اتاق بیرون اومدم.

به اشپز خونه رفتم یخچال که باز کردم یه سیب برداشتم.

به اتاق برگشتم و به در اتاقم که رسیدم صدای گوشیم شنیدم و به سمتش رفتم جواب دادم.

الو

-سالم فرمانده میتونم چند دقیقه وقتتون بگیرم؟

البته چیزی هست؟

گوشیتون به کامپیوتر یا هر چیز دیگه که اونجا هست وصل کنید باید تصویری باهاتون صحبت کنم

به طبقه اول رفتم و زود گوشیم به سیما خانواده وصل کردم

-خب اینم از این

-سالم دوباره فرمانده... زود وارد بحث اصلی میشیم

-امروز به یکی از ماشین های پلیس ترکیه گزارش سرقت داده میشه و از اونجا به کل واحد ها گزارش میشه. اما بخاطر

منبعی که من بهش شک کردم که اون صدا که به همه پلیس ها اعالم شده مثل یه صدای ضبط شده است

یه حقه؟! درسته؟

-بله فرمانده ... اونا پلیس کشوندن سمت غرب شهر... ما از دوربین های امنیتی فهمیدیم که اونا رفتن به بانکی که توی

شرق شهر و این بانک بزرگترین بانک این شهر محسوب میشه... ما دیر رسیدیم اونجا ولی دیدیم که یکی از مهاجم ها کشته شده...

قبل از اینکه پلیس ها اونجا باشن ما اونجا بودیم تنها چیزی که تونستیم پیدا کنیم خالکوبی روی دست چپ مهاجم

بود که ارمی شبیه به القاعده است.

میشه واسم بفرستیش؟

-اطاعت میشه

نه این القاعده نیست این گمراه کننده است این شبیه یه چیزی شبیه نصف خاکه یه کشوره

-فرمانده زمینه ای این طرح روی نقشه جهانی کردستان نشون میده که هم در خاک ایران هم عراق و هم ترکیه شامل

میشه.

پ.ک.ک

- پول... اونم سرقتش واسه چی؟

- یه لحظه صبر کنید فرمانده... واسه خرید فروش

اسلحه است مگه نه؟

- شما از کجا میدونید؟

میدونم چون قبال دیدم

- پس میتونید بگید اسلحه چیه؟

- یه لحظه صبر کنید الان حسن میارنش

حسن- سالم فرمانده

سالم حسن.

- خوب فرمانده این چیه؟

یه m16 فول اتوماتیک... کدش واسم بخون



\*d30\*p16

نیکوالی این کد توی خرید فروش کالایه مبادله کدام کشور به این کشور میبینی؟

اگه پیدا کردی اون کد تطابق بده بعدش بهم خبر بده

-اطاعت میشه...فرمانده حالتون خوبه؟

یکمی کسالت دارم...شماها خوبین؟

-همه خوبن...فرمانده کارم که انجام دادم خبرشو بهتون میدم...فعال خداحافظ

خداحافظ پسر

.....

پسر؟

یه لحظه یاد این حرف فرمانده افتادم که همیشه آخر حرفش میگفت پسر اگه اون پدرمه پس مام

من کجاست؟

روی مبل دراز کشیدم و مشغول خوردن سیبم شدم که صدای بسته شدن در از طبقه بال اوامد

سالم سیال خانم

-سالم

-ببخشید من اسمتون نمیدونم

من محمد هستم

-محمت؟

نه نه ... م ح م د

-خوب منم همین گفتم

نه شما اسمم به ترکی میگی اسم اصالت عربی داره

-شما عربی؟

نه من ایرانیم اما خانواده ام اسمم با لجه عربی صدا میکنن تا ارزشش رو نگه دارن

-محمد

اره الله درست گفتید

-اسماعیل کجاست؟

نمیدونم صبح دیدمش

-دوست دارین بریم بیرون؟

فکر بدی نیست فقط میشه قبل از رفتن یه لیوان قهوه واسم درست کنید؟

-باشه

ممنون ... من میرم آماده بشم

از جلوی اشپز خونه رد شدم و خودم پشت دیوار قایم کردم و قایمکی به سیال نگاه میکردم که سرگرم آماده کردن

قهوه بود...زود گوشیم بیرون اوردم و از فیلم گرفتم که بعد نشون اسماعیل بدم.

به اتاقم رفتم و لباسم عوض کردم و بعد از برانداز خودم توی اینه و مرتب کردن موهام پایین رفتم.یه فنجون قهوه

روی میز بود... روی صندلی نشستم شروع به نوشیدن قهوه ام کردم که بعد از دقایقی سیال خانم اومد

-خب منم آماده ام...بریم

قرار کجا بریم؟

-بیرون دیگه

میدونم ولی کجاش؟

-یه جایی خوب؟

منتظر بشیم اسماعیل بیاد بعد بریم؟

-خواهش میکنم بریم

طوری که گفت خواهش میکنم به چشمام نگاه کرد واقعا اونجا بود که مغلوب شدم.

باشه بریم

سوار شدیم بعد از رفتن به مرکز شهر سیال خانم ازم خواست نگه دارم

میخواید خرید کنید؟

-نه ولی دوست دارم راه برم

هر طور میلتونه

-شما هم میاید؟

بله مجبورم پیام

سیال پیاده شد و منم بعد از پیاده شدنش ماشین قفل کردم...همراهیش کردم.

با سیال هم قدم شدم...مثل اینکه سیال عاشق خرید کردن بود این خصلت همه خانم هاست...بعد

از طی حدودا

۶۲۲متر سیال خانم وارد مغازه اسباب بازی فروشی شد

شوخیت گرفته؟

-نه...الن میدونم باید کجا برم

لبخندی زد وارد یه محیط جالب برای بچه ها شدیم خیلی توی این مغازه این ور انور رفتیم و سیال

کلی عروسک

اسباب بازی مثل تفنگ.توپ. خانه.ماشین.پازل.کلی اسباب بازی دیگه انتخاب کرد

-بی زحمت میشه اینارو حساب کنید

اگه زحمتی نباشه بازم مجبورم

این حرف که زدم لبخندی از روی لب های سیال محو شد...

منم بعد از حساب کردن قیمت ۹۲ اسباب بازی مختلف ی گذاشتن اونا توی صندوق ماشین به

همراه سیال سوار

ماشین شدم

خب کجا بریم

-بریم به یه رستوران

فکر بدی نیست

ماشین روشن کردم و حرکت کردیم و خیلی زود یه رستوران خوب رفتیم و برعکس تو فیلما ما

توی رستوران فقط

مشغول صرف غذا بودیم...سیال کنار ماشین منتظرم بود

تاالن دیگه اسماعیل برگشته؟

-اره زنگ زدم برگشته بود

خب وقتش شده ما هم برگردیم

-هنوز نرفتم جایی که باید برم

کجا...؟

-سوار شو بهت ادرشو میگم

سوار شدیم بعد از کلی این سمت اون سمت توی شلوغی انکارا رسیدم همون جایی که سیال میخواست.

-میشه برین از این مغازه برام یه بطری اب بگیرد؟

چشم

پیاده شدم به انور خیابان رفتم و بعد از وارد شدن به مغازه...خرید یه بطری اب برگشتم...نگاهم به جایی افتاد که

ماشین پارک کرده بودم

پس ماشین کو؟

با دو از خیابان گذشتم درست همون جا که ماشین بود ایستادم به دور برم نگاه میکردم که ماشین انور فنس ها

دیدم...خوش حال شدم.سرم رو به بال بردم تابلوی بزرگی دیدم که نوشته بود اسایشگاه نگه داری فرزندان بی

سرپرست.

بعد از وارد شدن به حیاط به سمت ساختمان اصلی رفتم...وارد شدم

صدای بچه ها همه جا می پیچید

-اقا شما اینجا کاری دارین؟

من... با سیال خانم کار دارم

-اها بله... پیش بچه ها هستن

سرم که به سمت داخل اتاق خم کردم... سیال دیدم که بین بچه ها نشسته بود باهاشون صحبت میکرد... متوجه نگاهم

شد بصورت اشاره بهم گفت که برم اسباب بازی بیارم.

به سمت ماشین اومدم هدیه ها که توی دو بسته بزرگ بودن بیرون اوردم به سمت اسایشگاه برگشتم

همه اونجا جمع شده بودن... سیال جلو اومد بسته پر از اسباب بازی پسرانه ازم گرفت از پسرا خواست جلو بیان هدیه

شون بگیرن

اما مال من فرق میکرد کلی دختر پر سرو صدا شیطون طرفم بودن

اروم اروم به اندازه همه هست ...عجله نکن دختر...بعد از کلی بدبختی تمام شد دختری جلو اومد  
ازم پرسید

-عمو شما شوهر خاله سیال هستین؟

همه نگاه ها با این سوال به سمتم چرخید...منم لبخندی زدم گفتم نه میای زخم بشی؟

همه زدن زیر خنده

دخترک-مگه از زندگیم سیر شده ام؟

چرا مگه من چیم کمه؟

دخترک-خیلی قد بلندی خب

بزرگتر میخندیدن ...کوچیکترا مشغول برانداز هدیه جدیدشون بودن خیلی ام ازم تشکر

کردن...خیلی شرمنده شده

بودم چون واقعا کاری نکرده بودم زود از بین اون شلوغی بیرون اومدم کنار ماشین منتظر سیال

شدم...

تا این لحظه هنوز توی شوک خفیفی بودم اصل انتظار چنین اتفاقی نداشتم.چند دقیقه ای گذشت

من توی حیاط کنار

ماشین منتظر سیال بودم...به تاریخ ما اواخر شهریور بود هوا نسبتا خنک بود.

بالخره سیال خانم اومد...سوار ماشین شدیم و ماشین روشن کردم بهم که نگاه کردیم هر دومون

توی یه لحظه زدیم



زیر خنده... لحظه شیرینی بود سوال اون دختر بچه درست توی ذهن هر دومیون بود باعث شد توی

یه نگاه بهم دیگه

بهش بخندیم... حرکت کردیم بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه

سیال پیاده شد من بعد از خاموش کردن ماشین پیاده شدم

-میشه یه لطفی در حقم انجام بدین؟

لطف؟ چه لطفی؟

-میشه اسماعیل از جریان امروز با خبر نشه! اگه هم پرسید کجا بودین بگیم رفتیم شهر بازی این

جور جاها باشه؟

باشه!

-ممنون

سیال داخل خونه شد من هنوز تو خودم بودم... دلیل اینکه سیال نمیخواست اسماعیل بفهمه

نمیدونم... شاید دلیل

خاصی وجود نداشت... مهم این بود که نباید زود قضاوت کنم باید ببینم این کارش چه معنی

میده.اره همین کار میکنم

داخل خونه رفتم اسماعیل تازه از طبقه بال پایین اومد

-اومدین بالخره؟

اره تو کجا بودی؟

-بیرون بودم شما کجا بودین؟

رفتیم توی بازار یکمی دور زدیم اومدیم

-خوب بود؟

اره خوش گذشت خندیدیم

سیال زود به اتاقش رفت تا از شریک جرم من بودن توی دروغ امروز فرار کنه!

راستشو بگو کجا بودی اسماعیل؟

-امروز تولد سیال...رفتم یکمی یه چیزای خریدم..تا سوپرایز بشه.الانم بریم که توی اتاقش از

تعجب خشکش زده.

افرین افرین...

اخ

-چیه؟

من نمیام.شما داداش ابجی باهم تنها باشین بهتره

-بهونه ات چیه؟کادو نخردی خب من فکر اینجاش هم کردم بیا

به اتاق سیال رفتیم...

سیال-اسماعیل این هدایا چیه؟

اسماعیل- امروز تولدته ابجی...تولدت مبارک

تولدت مبارک سیال

سیال-ممنون...اخه این همه هدایا!؟

اسماعیل-این یه ماشین از طرف بابا آورده و کلی هدیه از طرف دوستان اشنایان هستن که امروز تولدت تبریک گفتن

اسماعیل-این هدیه بزرگه هدیه باباست...اینم از طرف ابجی اینم سیلین خانم -نیکوالی -محسن-  
حسن-سیمران-

همکار های محمد هستن که الان پیش بابا هستن و امروز تولدت تبریک گفتن...

از بین هدایا اسماعیل هدیه که از طرف من بود دستم داد دم گوشم گفت بیا این هدیه تو خودت  
بهش بده

باشه...

جلو رفتم که سیال متوجه حرکت من شد و جلوم ایستاد...لبخندی زد

بفرمایید اینم کادوی من

-مرسی چرا زحمت کشیدین

وظیفه یه دوست بود!

از اتاق بیرون رفتم به اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم...فیلم های الی که سارا ازش

گرفته بود برام فرستاده

بود میدیدم...فیلم خروج کردم و تصمیم گرفتم به سارا زنگ بزنم.

شمارش گرفتم بعد از چند بار بوق خوردن

-الو

سالم

-سالم...فکر کردم یادت رفته زنگ بزنی

مگه میشه یادم بره

-اینجا یکمی شلوغه...همین که زنگ زد ی و یادت نرفته خیلیه

به جام ببوشش الی

-حتما یه بوس از طرف بابای به الی جان

تولدش مبارک

-مبارک باشه...کاش اینجا بودی

زمونه نامرده...کاریشم نمیشه کرد.خداحافظ

-خداحافظ

اسماعیل در زد وارد شد

اسماعیل-نمیای پایین وقته صرف کیک تولد؟

باشه الن میام ..اسماعیل که رفت از جام بلند شدم لباسام عوض کردم پایین رفتم

شب خوبی بود هم تولد الی بود و هم سیال؟؟؟

روی تختم دراز کشیدم به عکس های که همین چند دقیقه پیش از اسماعیل و سیال گرفتم و

اسماعیل از من و سیال

گرفت نگاه میکنم حرارت وجود عشق وقتی مشخص میشه که ادم کنار عشق بشینه حرارت عشق حس کنه.

عشق چیه؟ احساس. نگاه. زیبایی. لیلی. مجنون. گناه. لذت. شهوت. خانواده. دوست. فامیل دوست

پسر. دوست دختر. رمان یا

فیلم های عاشقانه است؟ واقعا عشق چیه؟

عشق تو مدرسه و یا توی دانشگاه یا اون لحظه که دفترچه خدمت پست میکنی و به خدمت میری

...عشق توی

خدمت و یا توی آموزشی یاد نمیدن...عشق ادم موقعه ای میفهمه که خدا بخواد. شاه و گدا هم همه

توی عشق یکین

برابر ولی ما ایرانیا این نه قبول داریم چون برای عشق واقعی احترام قائل نیستیم...

ادما هر چقدر بزرگتر میشن...عشق عاشقی هم توی زندگیشون کم رنگتر میشه.کتاب هم خون من  
اثر برنارد هدرسون

توی صفحه ۶۷ میگه.وقتی یه نفر صاحب چند فرزند میشه ...عشقش ازش جدا میشه و در روح  
فرزندانش قرار میگیره

تا اونا هم از این معجزه زیبا لذت ببرن.

خدا شمارو پیامرزه اقای برنارد این کتابتون شاهکاره ولی دیگه خیلی کم پیدا میشه ادمی که لذت  
ببره زندگی

کنه...همه عشق متهم میکنن به بهم نرسیدن اخرش!

همه عشق متهم میکنن به بهم نرسیدن اخرش...

تو بعضی کارا ادم تنها جلو نره بهتره تا اینکه تنها جلو بره...

سیال بعد از تولدش از اینکه همه اون یادشون هست تونست بیشتر بهبود پیدا کنه...زمانم  
بهش کمک میکرد تا

بتونه شروع دوباره عملی کنه.منم همش درگیر کار بودم مدام تماس داشتم که بالخره معلوم شد  
اون اسلحه که اخر

گذشون D30 بوده منظورشون واشنگتن بوده.

امریکا مثل قبل به گروهک های تروریستی کمک میکرد و این جریان از زمانی پر رنگتر شد که  
دنیا اجازه نداد امریکا

به سوریه حرکت کنه و امریکا از اون پس بخاطر ضعف های دیپلماتش برای فشار آوردن به برخی کشورها به جز تحریم

ها از مسلح کردن گروهک تروریستی دریغ نمیکرد...این چند ساله ما موفقتر بودیم شکی درش نیست...دیگه کسی از

شیطان بزرگ نمیترسید بر عکس همه شیفته فرشته ۹ رنگ بودن با قلبی قرمز که روش نوشته شده بود اهلل...  
....

روزا میگذشت ایام سپری میشد. منم پیش از پیش با گروه در تماس بوده ام در جریان اطالعات و اتفاقات بودم.

اسماعیل با همسایه کناری آشنا شده بود البته با دخترشون...خانواده خوب و معمولی بودن...و واقعا تربیت آقای گنژو

باید تحسین کرد هیچکدامشون خودشون بالتر از بقیه نمیدونستن و رفتار خوب و مناسبی حتی با قشر معمولی و فقر

داشتن...نمونه اش کار سیال بود که هر ماه به اون بچه ها هدیه میداد.

روزای آخر سپری میکردیم زندگی بهم وابستگی پیدا کرده بود توی چهره اسماعیل موندن معلوم بود و هم توی

چهره سیال برگشتن مشخص بود اما هر سه تامون به اینکه کنار هم زندگی کنیم عادت کرده بودیم.

چیزی نگذشت که با دوست جدید اسماعیل...سیرین خانم آشنا شدیم.درسته رابطه جدیدی بود ولی خیلی زود توی

این هفته خودشون شناختن و باهم سازش پیدا کردن و کلی هم باهم بیرون میرفتن حتی توی خونه هم رفت امدی

بود...واقعا سطح آشنایی بالی اینجا وجود داشت خبری از سختی های شدید خانواده ها نبود و همینطور خبری از

گشت ارشاد نبود...خیلی راحت باهم بیرون میرفتن و می اومدن تو این رفتن بیرون اومدنا خیلی من اذیت شدم از

دست این سیال...واقعا کارش شده بود سرکار گذاشتن من درست موقعه ای که کار داشتم منم برای جبران با شیوه

های مختلفی سیال مجبور میکردم که خودش اشپزی کنه.

اینم از بدجنسی های من...

توی حرفا توی نگاه ها توی حس یا لحن حرفامون کم کم صداقت لونه کرده بود...از اون روزا همه چی بین ما فرق کرد



من هیچوقت چنین چیزی نمیخواستم. اما انگار دنیا حرکت میکرد منم مجبور بودم برای اینکه زمین نخورم حرکت

کنم... و حرکت کردم با گذشت روزا با اینکه کم بودن نگاه ها و حس ها عمیق تر میشد... از اون روز از خودم میپرسم

خدا چرا من؟ من که نمیتونم... توانایش ندارم... عرضشو ندارم حتی امدگیشم ندارم...

این عشق بود که من بهش پشت کردم

چشمام که باز کردم افتاب کل اتاق روشن کرده بود به موبایلم که نگاه کردم ساعت ۱ بود.

برگشتم که بلند بشم اما از دیدن چیزی جا خوردم

سیال اینجا چیکار میکنه؟ خدا الی انگاه اسماعیل بیاد چیکار کنم چشمام بسته ام که بتونم راحتتر فکر کنم... چشمام که

باز کردم دیدم سیال روبه روم ایستاده... صبح بخیر که گفت سطل ابی که دستش بود به صورتم پاشید

-داداش... داداش

-چی شده چرا اینطوری شدی؟

نفس عمیقی کشیدم... چیزی نیست خواب بد دیدم

-انشاااهل که چیزی نیست... گفتم بیدارت کنم صبحانه آماده است

مرسی اسماعیل الی ميام.

خداروشکر همش یه خواب بود...چندبار نفس عمیقی کشیدم بلند شدم بعد از شستن صورتم پایین

رفتم

سیرین-اقا محمد اومد...صبح بخیر

صبح بخیر همگی

اسماعیل-داداش محمد داش خواب بد می دید که بیدارش کردم

سیرین-اخه...طفلکی

سیال-چه خوابی می دیدی؟

مهم نیست

اسماعیل-حال تعبیرش چیه؟

من زیاد دنبال تعبیر خوابام نمیرم زیاد عاقله ای به این چیزا ندارم

بحث با این حرفم تموم شد همه مشغول صرف صبحانه شدن

اما سیال عمیق به این ماجرا مشکوک شده بود...حسابی توی نگاهام میخواست بفهمه جریان چیه

منم هی نگاهم ازش میگرفتم سرم به چپ و راست میچرخوندم...اومدم صندلی عقبتر بیارم که

همین هل دادنم به

سمت عقب باعث شد با صندلی بی افتم. بچه ها هم به جای کمک کلی خندیدن و از بس خندیدن اشک ریختن. بالخره

خودم بلند شدم و بعد از تموم کردن صبحانه ام به اتاقم رفتم.

روی صندلی نشستم و شروع کردم به نوشتن یه نامه با موضوع رد کردن عشق بنویسم

-میشه پیام تو

بفرماید

-میخوایم با اسماعیل و سیرین برم خرید میشه برسونیمون؟

با لحن جدی و قاطعی گفتم: حوصله ندارم و این یعنی نه...

-باشه

سیال در بست و رفت... این لحن که سیال ازش استفاده کرد و گفت باشه یعنی شروع جنگ... این برای من خوب بود

همین جنگ باعث میشد جای بزرگی توی دل این ادما نداشته باشم. خودمم همین

میخواستم. هیچوقت دوست نداشتم

توی دل ادما بزرگ تر از اونی باشم که هستم و سیال بزودی میفهمید که جای من جای مناسبی تو دلش نیست.

کاغذی که جلوم بود مچاله کردم به سطل زباله انداختم. حدود یه ساعتی میشه که روی صندلی

خشکم زده بود درگیر

افکارم بودم. بیرون که رفتم متوجه شدم نیستن رفتن.

فکر کنم با تاکسی رفته بودن چون سویچ ماشین روی میزسر جاش بود به حیاط پشتی که رفتم

گوشیم زنگ خورد

الو

-سالم فرمانده... روز بخیر

سالم نیکو چیزی شده؟

-اخبار ببینید

تلویزیون روشن کردم

اخبار-دیشب بعد از حمله نظامی افرادی ناشناس به یکی از محل های امنیتی استان ماردین و تیر

اندازی شدید توی

اون محل بنا به گزارش اورژانس استان ماردین تعداد افراد کشته شده ۹۲ نفر در حادثه دیشب

بوده.

هنوز هیچ گروهی این حمله تایید نکرده...اینک حرف میزنیم با یکی از افسران ارشد ارتش ترکیه

مجری-روز بخیر آقای یالماز...میشه توضیح بدین چه اتفاقی افتاده؟

فرمانده یالماز-خب اینم یه جور عمل وحشی گرانه است از طرف گروه های شبه نظامیه که با این عملشون فقط

خواستن مردم بترسونن...بهتون قول میدم تاوان این کارشون می پردازن

-فرمانده یالماز بهم زنگ زد گفت خودمون آماده کنیم.

عملیات کی انجام میشه؟

-۲ یا ۹ روز آینده...شما کی میاین؟

همین الان

-چی؟

گوشی قطع کردم بعد از تماس گرفتن با تلفن ضروری شماره اژانس هواپیمایی air turk گرفتم و یه بلیط برای

استانبول رزرو کردم...پرواز ۷ ساعت دیگه بود.

حمام رفتم یه دوش گرفتم زود به اتاقم رفتم وسایلم جمع کردم داخل چمدانم گذاشتم به همراه چمدانم به طبقه

پایین اومدم برگه که نوشتم گذاشتم روی میز کنار سویچ ماشین

محمد-بچه ها کاری پیش اومد که باید میرفتم ببخشید سویچ ماشین میذارم اگه دوست داشتن

عصر یا فردا باهش

بیاین...خداحافظ

در خونه بسته ام و تا سر تقاطع پیاده رفتم یه تاکسی سوار شدم به فرودگاه رفتم سوار هواپیما شدم

بعد از ۱۲ دقیقه

به شهر تاریخی ترکیه استانبول رسیدم و بازم یه تاکسی سوار شدم درست جلوی خونه ای آقای

گنژو پیاده شدم.

مثل اینکه جای که قرار بود مکان تمرین باشه آماده شده بود.چمدانم دم در گذاشتم به سمت مکان

تمرین قدم

برداشتم حدودا ۹۲۲متر با خونه فاصله داشت.

وقتی وارد شدم همه اونجا در حال تیر اندازی به اهداف بودن.که نیکوالی در حال تعویض خشاب

اسلحه اش بود که

منو دید و به سمتم اومد.

نیکوالی-فکر نمیکردم اینقدر زود خودتون برسونید

زودتر اومدم تا تیم جمع جور کنم...

-کار بچه ها خوبه فقط جای شما کنار ما خالی بود

خوبه...محسن کجاست؟

-طبقه بالست تمریناتش تنها دنبال میکنه چون به اهداف ۱۲۲ متر تا ۷۲۲۲ متر شلیک میکنه.

برم یه سری بهش بزnm برمیگردم

به طبقه دوم رفتم که محسن در حال تنظیم دوربین اسلحه اش بود.

-به به اقا نمی اومدی ...میگذاشتی ۲ هفته دیگه می اومدی!

خب حال که اینجام

-شوخی کردم بیا بغلت کنم پدر سوخته

لبخندی زدم محسن در اغوش گرفتم

چیکار میکردی؟

-دارم رو تنظیم دوربینش کار میکنم این مدل های m107 خاص یکمی توی تیر اندازی ساده

ترن...تنها مشکلم

تنظیم پی در پی دوربینشه.

سعی کن زود باهش عادت کنی ...همه ما امیدمون به اون پشت سری مونه که تو باشی.

-خیالت راحت بهش عادت میکنم...درسته وقت کمه ولی غمی نیست

-حال تو چی برداشتی؟

تازه اومدم ...به احتمال زیاد g36c بر میدارم

-ایول سلیقه

خب من برم چمدانم بذارم تو اتاقم پیام تمرین کنم.

خوش گذشت؟

بد نبود...

بعد از برگشتن به اتاقم و عوض کردن لباسام تمرینم شروع کردم. امروز اولین تمرین گروهی ما محسوب میشد ولی

خیلی زود تونستیم همکاری تاکتیکی داشته باشیم. بعد از تمرین ۹ ساعته و شبیه سازی عملیات یه دوش گرفتم و

خواهیدم... خستگی پرواز یه طرف و تمرین هم یه طرف دیگه. وقتی از خواب بیدار شدم حدود ساعت ۷۲ شب بود

فهمیدم حسابی خواب مونده بودم.

به طبقه پایین رفتم یه مقدار خوراکی برداشتم روی صندلی توی حیاط نشسته ام.

هوا تاریک بود شب دراز... آسمان پر از ستاره شده بود. ضعف کرده بودم حسابی مشغول خوردن بودم

-آآ بیدار شدی؟

اره چرا بیدارم نکردین؟

-پسر روز اول تمرین خیلی به خودت فشار آوردی گفتیم یه استراحتی بهت بدیم



باید بیدارم میگردی!

-دفعه بعد حتما بیدارت میکنم...راستی دختر اقای گنژو اومد دیدیش؟

سیال؟

-اره وقتی اومدن وقت شام بود اومدم بیدارت کنم دلم سوخت...اسماعیل هم فکر کنم با همسر

اینده اش اومده

بود.سر میز شام فقط جایی تو خالی بود.

اینا بخیال از خودت بگو؟

-من؟

اره

-محمد هیچوقت فکر نمیکردم ماموریت که نه هیچ وقت فکر نمیکردم توی چنین سطحی زندگی

تجربه کنم

منظورت زندگی توی چنین جایی؟

-اره...میدونستم ماموریت یه روزی پیش میاد اما دیگه نه اینطوریشو.

میفهمم محسن جان... غربت اولش ادم خفه میکنه ولی بعدش معتادت میکنه. یادت نره از

همونجایی که میایم بعدش

باید برگردیم همونجا

-محمد یه سوال؟

پرس؟

-با چنین کاری میتونم یه زندگی شخصی برای خودم داشته باشم؟ منظورم که میفهمی

البته... چرا که نه اما خودتم میدونی بهمون یاد دادن عاشق نشیم اگه بشیم تو کارمون ضعیف  
میشیم

گرم صحبت بودیم که ...

سیال-منم میتونم اینجا بشینم؟

محسن-بفرمایید... خوش اومدین

سمت سیال چرخیدم و سالم کردم

سیال-سالم محمد

محسن-یه دقیقه برم یه بطری اب بیارم پیام...محمد واست لیوان بیارم؟

اره

سیال-خب فرار کردن از ما اومدن به اینجا چطور بود

خوب بود مگه میتونه بد باشه

سیال-با یه بازی چطوری؟

محسن-بازی؟ من هستم... حال چه بازی هست؟

سیال-ساده است با حروفی که میگم کلمه بگو

محسن-باشه

سیال-ع؟

عاشقی

سیال-ا؟

امانت

سیال-ش؟

شیدایی

سیال-ق؟

قهر کردن

سیال-ی؟

یادم تورو فراموش

محسن-بابا ایول محمد

سیال بلند شد با حالت عصبانی رفت

محسن-این چش شد؟ ناراحت شد؟

چیزی نیست باید عادت کنه

محسن-ع.ا.ش.ق.ی؟! عاشقی؟ داداش خبریه؟

نه محسن جان حماقت های دوران جوانیه. منم جوانم اما حماقت نمیکنم و نه بچه بازی در میارم...اما

چون تعداد جوان

های که برعکس منن بیشتره بزرگترا این مینویسن به حساب همه جوانا

محسن-خب پس...

شب بخیر محسن

محسن-برو فراری... خب پس احساس چی میشه؟

کنترل میشه

محسن-ای بابا صدام از کجا شنیدی من که اروم گفتم...

برو بخواب

محسن-پدر سوخته چطور صدام شنید؟ منم برم بگیرم بخوابم

سیال-میشه صحبت کنیم؟

محسن- شما که باز اومدین؟ البته بفرمایید

سیال- من بهش مدیونم...خودش انکار میکنه ولی میدونم باید لطفش جبران کنم...ولی اونم خیلی مقاومت میکنه

محسن- سیال خانم این راهی که انتخاب کردین اشتباهه

سیال- اشتباهه؟

محسن- بله... چون محمد به همه فکر میکنه جز خودش... سیال خانم ما همه چالش های توی زندگیمون داریم. محمد

خیلی زود همسرش از دست داده و یه بچه ۲ ساله داره...اون تمام وجودش گذاشته واسه عملیاتی که داریم

سیال- چی؟ چه عملیاتی؟

محسن- این یه رازه که اکثر اعضای این خونه میدونن بذارید اینم من به شما بگم اما نباید این به دیگران بگید چون

چند نفری هستن که نمیدونن

سیال- چشم

محسن- شاید شما هم فکر کنین ما همگی محافظ های خانوادگی خانواده گنژو هستیم...در

اشتباهید ما سربازهای

هستیم از کشور های مختلف

سیال-مختلف؟

محسن-بله...من و محمد ایرانی هستیم.نیکوالی روسیه...حسن لبنانیه...سیمران هندیه...امرا و

یوسف هموطن شما

هستن

سیال-باور نمیشه چنین چیزای میشنوم...میشه بدونم چه عملیاتی؟

محسن-ببخشید نمیتونم برخی چیزای بگم... شاید تا ۲ روز دیگه زنده نباشم و ازم نشنیده بگیرین

اما هدف عملیات

انهدام پ.ک.ک است

سیال-چی؟...این ....من...محمد؟

محسن-محمد فرمانده گروهه

سیال- من واقعا جا خوردم.شما ها خیلی خوب خودتون با خوب ترکی حرف زدن و بعضی کارا از

چهره اصلیتون جدا

کردین

سیال-خب ببخشید وقتتون گرفتم شب خوش

من همه حرفا شنیدم ...الن دیگه سیال چهره واقعی میشناخت و این کافی بود برای یه پایان بعد از شروع ...

به اتاقم رفتم و از پنجره به محسن نگاه میکردم که نشسته بود غرق افکار شده بود...خدا میدونه چی تو ذهنشه

محسن-اها الن فهمیدم جریان چیه...اصال تعجب نمیکنم منم اگه دختر بودم عاشق شخصی مثل محمد میشدم...پدر

سوخته محمد.ناز میکنه از خداشم باشه...اصال بیخیال همه...فقط خودم

اون روزم مثل همه روزا پر از ثانیه دقایق پر ماجرا بود روزا گذشت روزی که منتظرش بودیم رسید.

سپیده دم صبح بود که بیدار شدم

وضعیت چطوره!؟

امرا-تحت کنترل

حسن-تحت کنترل

خب بچه ها...دوباره تکرار میکنم باید طبق برنامه ریزمون عمل کنیم و جلو بریم.حسن و

سیمران(الفا ۷) شما از سمت

شرق وارد عمل میشیید پاکسازی تا مرکز مالقاتمون انجام میدین...امرا و یوسف(الفا ۲) شما هم مثل  
الفا ۷ عمل میکنید

و از سمت غرب وارد میشیید پاکسازی میکنید.من و نیکوالی از سمت جنوب جلو میریم و به محل  
بهم رسیدنمون

جایی که همدیگر میبینیم

بچه ها-دریافت شد

عقاب صدام میشنوی؟

محسن-بگوشم

وضعیت منطقه؟

محسن-ارومه...چندتا نگهبان در حال دیدبانی هستن و چندتا هم در حال پست دادن هستن و هر

۷۲ دقیقه جاشون

عوض میشه...به صورت متحرک جاشون عوض میکنن مثال الان بخش جنوب داره به سمت شرق

میره و سمت شرق به

سمت شمال میره

متوجهم عقاب.از جات مطمئن شو یکمی استراحت کن...بهت نیاز داریم

عقاب-دریافت شد تمام

ساعت ها میگذشت ما هنوز منتظر سران اصلی بودیم.طبق نقشه که از زیر ساخت های اونجا

داشتیم به غیر راه



ورودی به راه خروجی مخفی هم وجود داشت که با نفوذ چند روز پیش امرا الان دیگه میتونیم اون راه خروجی که به

تونل بود ببندیم و هم مهمات خونشون بفرستیم هوا

امرا-فرمانده منتظر دستور انفجارم

عجله نکن امرا تیر اندازی که از سمت ما شروع بشه اونا شوکه میشن جا میخورن همون موقعه است که اجازه انفجار

داری

امرا-دریافت شد

۷ساعت دیگه هم گذشت

نیکوالی-فرمانده وقتشه سران هم رسیدن هویتشون تایید شده...ما فقط :۷ ساعت وقت داریم...پشتیبانی هوایی سر

ثانیه اینجا بمباران میکنه.

افراد فرمانده صحبت میکنه این به عملیات انهدام و به یاد داشته باشید مهم نیست چه کسی نابود میکنید مهم اینکه

این گروه منهدم میشه...

عملیات شروع شد توی مکان مشخص میبینمتون

وارد شدیم اولین نفر من از بین بردم

نیکوالی اینم دومی

هر چی جلوتر میرفتیم افراد بیشتری مورد هدف قرار میگرفتن

الف ۲- صحبت میکنه ما پاکسازی کردیم منتظر شمایم

الف ۷- عقاب پوشش الزم داریم اینجا تیر اندازی شدید

ما اومدیم الفایک... یوسف یه ماشین بیار

امرا تو زندانیا سوار ماشین کن بهشون بگو از اینجا دور بشن

عقاب- پوشش الفای ۷ با موفقیت تموم شد

الف ۲ شماره نزدیک ساختمان اصلی میبینم

یوسف برو به سمت ساختمان اصلی

نیکوالی سوار شو... هر سربازی که میبینی بزن

عقاب صدام میشنوی؟

محسن- عقاب تو راهه؟

چی؟ داری چیکار میکنی؟

یوسف- رسیدیم بچه ها سنگر بگیرین

فرمانده صحبت میکنه عقاب ما به پوشش نیاز داریم

محسن...؟

یوسف فرمانده نیکوالی زخمی شده!!!!

محسن!!!!!!

نیکوالی حمل کردم یه جای امن کنار دیوار گذاشتم

عقاب- پوشش انجام شد

چرا دیر جواب دادی عقاب؟

محسن- عذر میخوام باید جام عوض میکردم

خودت برسون اینجا زود

یوسف تو بمون پیش نیکوالی ...حسن...سیمران شما با من بیاید

امرا صدام میشنوی؟

امرا- بله بگوشم

امرا همه زندانیا ازاد کردی؟

امرا-بله فرمانده

نیکوالی-فرمانده پشتیبانی نزدیکه زیاد وقت نداریم

بچه ها دنبالم بیاید

محسن یه در باز کن بذار

محسن-اطاعت

سیمران تو یه نارنجک گوش خراش بنداز داخل

سیمران-اطاعت

توی یه غافلگیری وارد شدیم با شلیک تیر اخر به همه چی خاتمه دادیم

بچه ها وقت کمه...هر مدرک مفید که میتونید بردارید

امرا-فرمانده ماشین اوردم یوسف و نیکوالی سوار شدن...منتظر شمام

بچه ها برید سوار شید

همگی سوار شدیم...امرا پاش گذاش روی پدال گاز...فاصله زیادی نگرفتیم که همون لحظه یه

چیزی دیدم

و از ماشین با اون سرعت پریدم یکمی دستم درد گرفت

برید منتظر نمونید

امرا-اما...

این یه دستور

امرا-اطاعت میشه

جلو رفتم به ساعتی که نگاه کردم ۲ دقیقه وقت داشتم

یه زن سن بال اونجا دیدم که توی تاریکی مخفی شده بود جلو رفتم از اونجا بیرون  
اوردمش..پاهای زخمی داشت نای

راه رفتن نداشت.مجبور شدم حملش کنم...بمباران شروع شد شدت انفجار بال بود این آخرین  
چیزی بود که دیدم

محسن-یه روز گذشت ازش خبری نیست!

نیکوالی-باید منتظرش می موندیم

امرا- میدونم نیکوالی...اما من دستور مافوقم انجام دادم

سیمران-شمارو نمیدونم من باید می موندم

اقای گنژو-امیدوارم زنده باشه

سیال-سالم...ااا بابا تو هم اینجایی

اقای گنژو-بله دخترم

سیال- اقا محسن همیشه چند دقیقه وقتتون بگیرم؟ میشه بیرون صحبت کنیم؟

محسن-بله در خدمتم

سیال-پس چرا محمد نیستش؟

محسن-نمیدونم چی بگم... عملیات تموم کرده بودیم ۲ دقیقه به بمباران هوایی نمونه بود که از

ماشین پرید پایین

بهمون دستور داد که ما بریم

محسن-سیال خانم...حالتون خوبه؟

سیال- شما نباید تنه‌اش می‌گذاشتین نباید می‌گذاشتین

محسن- |||| سیرین خانم سیلین خانم بیاید اینجا سیال خانم از حال رفتن

-بعد نیم ساعت دکتر اومد سیال خانم معاینه کرد

دکتر-مشکل خاصی نیست فشارشون بال رفته بود نباید اینقدر به خودشون فشار بیارن واسشون

خوب

نیست...اطرافیان‌ش باید بیشتر از این مواظبش باشن

اقای گنژو-مرسی اقای دکتر

محسن-اوضاع گردان ۱ به طرف و اوضاع این خانواده به طرف دیگه

۹ روزی میگذره و این خونه غرق سکوته

-اسماعیل جان شما قرار ازدواج کنید این محیط برای تو و سیرین خانم مناسب نیست به جایی که

بمونید برین بیرون

حال هواتون عوض بشه.

اسماعیل-هیچوقت فکر نمیکردم اینطوری بشه ولی سیال نیاز داره که کنارش باشیم

-تو کار ما اسماعیل از این اتفاقا زیاده...هیچ وقت نمیدونیم کی اتفاق می افته...وقتی ام اتفاق بی افته

همی چی بهم

میریزه داغون میکنه

-بخشید به لحظه گوشیم جواب بدم

-سالم فرمانده

فرمانده-سالم پسر خوبی؟

-خوب بودن یا نبودن من مهم نیست. عملیات با موفقیت تمام شد

فرمانده-اما کار شما هنوز اونجا تموم نشده!

-فرمانده پاینده ما محمد از دست دادیم

فرمانده-میدونم پسر به تو و دوستات تسلیت میگم...امروز از فرمانده یالماز خواستم به گشت

بفرسته خوب اونجارو

چست و جو کنه ولی فایده ای نداشت چیزی پیدا نکردن.

-منم این اتفاق به کل ایران تسلیت میگم...بهترین سربازشون از دست دادن

-بعد از خداحافظی به طبقه بال رفتم که سیرین خانم از اتاق سیال خانم بیرون اومد...میتونم چند دقیقه با سیال خانم

حرف بزنم؟

سیرین-بله بفرمایید

-در زدم وارد شدم...میشه حرف بزنیم؟

سیال-اره بشین

-سیال خانم زندگی همینه که میبینید میگذره میگذره و هیچوقت متوقف نمیشه...من دقیق نمیدونم چی بینتون

بوده و از این اتفاق ناراحتم...من خودم مقصر میدونم بخاطر اینکه شمارو ناراحت کردم

سیال- نه نه این چه حرفیه؟

-من عذر میخوام سیال خانم...ببخشید باید گوشیم جواب بدم

سیال-راحت باشید



-الو

-اقا محسن؟

-بله خودم هستم شما؟

-یه ناشناس میشه عصر شمارو مالقات کنم

-جان؟ من اصل شمارو نمیشناسم

-خب من که میشناسم

-عصر توی پارک موزه می بینمتون

-الو خانم محترم

سیال-خانم بود؟

-اره...

سیال-خب چی گفت

-قرار گذاشت عصر همدیگه ببینیم

سیال-چه خوب .. پس بگو تو هم اینجا بیکار نبودی

-من نمیشناسمش...عصر هم میرم که این ماجرا تموم کنم

سیال-آخه چرا شاید دختر خوبی باشه

بعد از گذشت نهار و و و گذر ساعت از ۷ و ۲ و ۹ و ۱ و: خودم آماده کردم

امرا-کجا میری ؟

-میخوام برم پارک موزه !آگه اونجارو بلدی بیا منو برسون

امرا-اره بلام بریم...

-سوار شدیم امرا منو تا پارک رسوند...پیاده شدم به دور اطرافم نگاه میکردم .پارک بزرگی بود

باید میگشتم تا اون

دختر پیدا میکردم

-آقا محسن؟

-بله شما

-من ارشیمم...خوشبختم از اشناییتون

-ببین دختر کوچولو ...من نمیدونم شمارم از کجا اوردی و در مورد من چی فکر کردی.اما این بگم

که اومدم همه چی

تموم کنم

ارشیمم-تو چی فکر کردی؟فکر کردی قرار باهم دوست بشیم؟

-مگه غیر از اینه؟

ارشیم-چه خود خواه ...حرف نزن دنبالم بیا حوصله سر و کله زدن با تو ندارم

-کجا میری؟

-میرم خونه همونجای که شمارو شما بهم دادن گفتن شمارو ببرم اونجا

-با این دختر سمج بعد از گذشت از چندتا خیابان به یه خونه قدیمی توی یه محله ساده رسیدیم

ارشیم-از اول قرار ما آوردن تو به اینجا بود ...اون در سبز میبینی صاحبش به من پول داد و شماره

تورو داد که بیارمت

اینجا

ارشیم-خداحافظ

-اونی که میخوات سر به سرم بذاره...حتما نمیدونه من چقدر دیوونه ام

-جلو رفتم زنگ زدم که در باز شد...به حیاط نگاهی کردم ولی کسی نبود و کسی نیومد ...وارد

شدم در بسته

ام...طبقه اول فقط حیاط و اشپز خونه بود از پله ها بال رفتم وارد تنها در اونجا شدم.

-کسی خونه نیست...؟

جلو رفتم اولین اتاق سمت راستم بود نگاه که کردم یه زن اونجا خوابیده بود یه قدم به سمت جلو رفتم که یه نفر از

پشت سر دهنم گرفت...نگذاشت تکونی بخورم

ششششش...صدات در نیاد و گرنه بد میبینی

اروم دستم برمیدارم...وای به حالت اگه سرو صدا کنی...

-برگشتم اون دیدم ... اون محمد بود

چیه ؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-من؟

شششش

بریم بیرون صحبت کنیم...خب الن بگو

-من که نه همه فکر میکردیم مردی...اوضاع خونه جالب نیست همه ناراحتن حتی مشکی

پوشیدن...از همه مهمتر

سیال خانم وقتی فهمید تو برنگشتی و ماهم بهش گفتیم تو مردی حالش بد شد ؟

الن چطوره؟

-بهتره شده...محمد تو الن باید بیای خونه

فعال کار مهمتری دارم

-دیوونه اگه نیای خودم به زور میبرمت

شوخی میکنی؟

-جدی جدی گفتم

حیف که دستم درده و گرنه نشونت میدادم

-محمد بچه بازی در نیار بیا بریم کار مهمتری داری تو... بیا بریم

دستم ول کن محسن!... بهت میگم ول کن

محکم زدم توی گوش محسن.

من الان توی شرایطی نیستم که بتونم یا بخوام واسه خودم کاری کنم... اون زن که توی اتاق خواب

بود توی زندان

پ.ک.ک پیدا کردم

-پس... پس بخاطر اون از ماشین پریدی؟

اره. محسن باید بفهمم جریان این زن چیه... زندانی که توش بود با بقیه فرق میکرد حتی دستبندش

فرق میکرد. پاهاش

به شدت ضربه خوردن و پای چپش شدید تر آسیب دیده... حتما دلیل خاصی داره که اینطوری

شکنجه شده

-خب چطور باید بفهمیم؟ اون کیه؟

اون مدارکی که جمع کردیم یادته؟

-خب

باید یه بخشش مربوط به هویت زندانیا باشه...حتما اونجا یه چیز در موردش هست.باید توی لیست

زندانیا بخشی از

اطالعاتشون باشه

-میخوای کی واست بیارم؟

فردا خوبه فقط کسی نفهمه...مواظب باش کسی تعقیبت نکنه

-باشه...من برم راستی دستت اصل سنگین نیست

اره میدونم...خداحافظ

به داخل اتاق که رفتم اون خانم بیدار شده بود.

نترسید نترسید من نمیخوام بهتون آسیبی برسونم.

توی چشاش خیلی ترس وحشت وجود داشت

اومدم پیرسم گرسنه اید؟میخواین واستون چیزی درست کنم؟

اما فایده ای نداشت اون فقط بهم نگاه میکرد حرفی نمیزد

یه ایده ای به ذهنم رسید؟!دفتر

من دارم میروم بیرون یکمی مایحتاج بخرم ... اگر چیزی الزم دارین واسم توی این دفتر بنویسید تا بیارم. آگه هم چیزی

الزم ندارین هر چی دوست دارین بهم بگین اما میترسید بیان کنید بنویسید باشه؟

سری به عنوان موافقت تکان داد

اخ... دستم هنوز درد داشت کامل خوب نشده بود

از خونه بیرون رفتم با گام های سریع زود خرید کردم و توی کل مسیر برگشت حواسم به این بود که کسی تعقیبم

نکنه ... زود برگشتم وارد خونه شدم.

سالم

خانم کجایی؟

اما کسی اونجا نبود!

خانم؟

آ اینجاید.. توی اشپز خونه بود نگاهش که کردم به ظرف آماده سازی قهوه اشاره کرد ... لبخندی

زدم تشکر کردم

خانم چندتا لباس واستون خریدم... ببخشید ادم خوش سلیقه ای نیستم فقط خریدم که از شر این

لباس های کثیف

راحت بشین

لبخندی زد و لباس از دستم گرفت

خانم شما برید حموم... من خودم غذا آماده میکنم

سرگرم پخت غذا بودم که چشمم به دفتر روی اوپن افتاد. دفتر باز کردم

به اندازه نصف صفحه نوشته بود:

نمیدونم از کجا شروع کنم این سالها همش زندانی بودم خیلی باهامون بد رفتار میشد.. شکنجه

میشدیم حقی

نداشتیم.

اوه اوه شانس اوردم غذا نسوخت. برگشتم به اشپزیم ادامه دادم بعد از اتمام غذا روی میز گذاشتم

و همه چی آماده

کردم.

صدای در که اومد فهمیدم اومد

روی صندلی نشسته ام و صداش کردم اونم اومد و روبروم نشست. سریع بلند شدم دفتر اوردم یه

صفحه جدید باز

کردم



خب غذا که میخوریم به سوال های که میپرسم جواب بدید البته اگه دوست داشتین!

مشغول صرف غذا بودیم که اولین سوالم پرسیدم؟

شما همسر دارین؟

دfter برداشت و نوشت:بله

میشه اسمتون بگین؟

نوشت:زرین

چند سالتونه؟

نوشت:۱۲

دلیل اینکه شما اونجا زندانی بودین چیه؟

نوشت:پسرم .برای اونا فرقی نمیکنه...خیلیا که اونجا زندانی بودن یا ادم های هستن که پسرانشون

توسط این گروه

اخفال شدن و بقیه هم کسانی هستن با این گروه همکاری نکردن

شما جزئی کدام دسته اید؟

نوشت:مهم نیست و فرقی هم نمیکنه ...میشه بقیه اش بذاری واسه بعد

چون اصل از اینکه اتفاقاتی که برام افتاده بیان کنم ناراحت میشم

بله...بله راحت باشید من میرم تو اتاقم

از نظر من حق داشت...سختی ها به سختی فراموش میشن و یا زخم سختی میشن.من خاطره بد زیادی داشتم اما

هیچوقت مردن ۱۳ سرباز اونم به جا هیچ وقت نمیشه فراموش کرد.

از این بحث سختی ها که بیایم بیرون چند روز میشه که حس حال جدید سر زنده ای پیدا کردم.این کار خوبم که این

دفعه سر راهم قرار گرفته بود از استفاده کردم داره منم خوب خوب میکنه...حس خوبی داشتم خوشحال بودم و از

طرف دیگه ناراحت بودم و اون موضوع مرگم بود که تا الان به خانواده ام تو ایران رسیده...این که بهشون خبر بدم

زنده ام ریسک بزرگیه اما منتظر می مونم تا زمانی که این زن به خانواده اش برسونم...اصل هم انتظار خوبی در قبال

خوبی که کردم ندارم...به قول ماها وقتی خوبی میکنی خوبی قفل کن بنداز تو دریا و کلیدشم بنداز به جایی دیگه...هر

وقت به نفر هم اون کلید پیدا هم اون قفل وقتی بازش میکنه...خوبیش سهم تو میشه.اما هر چقدرم خوبی که انجام

دادی بزرگتر باشه پیدا کردن اون کلید و قفل هم راحتتره.

گوشیم زنگ با صداش یه تکونی به خودم دادم جواب دادم

الو

-خوابی؟

اره... تو کجایی؟

-جلو درم... چیزای که میخواستی اوردم البته نه خودشو ازش کپی گرفتم تا کسی نفهمه

باشه اومدم...

رفتم در باز کردم

-به ساعت نگاه کردی بچه؟الن وقت خواب نیست

فهمیدم بابا... خب بده بینم چی اوردی

-محمد اون...هیچی خودت بخون میفهمی

چی میفهمم؟

-تو صورتت بشور بشین این مدارک چک کن بخون میفهمی

خیلی کنجکاو شدم که زودتر بفهمم محسن چیو فهمیده.زود دست صورتم شستم به اشپز خونه

رفتم... که دیدم

زرین خانم مشغول آشپزی اونم با اون پای اسیب دیدش

لبخندی زد و برگه ای نشون داد که نوشته بود:چای آماده است!

۲ تا لیوان چای به حیاط اوردم روی میز گذاشتم روی صندلی نشستم

-پسر تو اینجا از کجا پیدا کردی ...خونه خیلی قدیمیه

خیلی تصادفی!

بعد از نوشیدن چای نشسته ام مدارک خوندم...بلند شدم درو میز قدم میزدم هی میرفتم و هی می

اومدم

-میدونم باورت همیشه ...اما حقیقت داره.الن فکرشو میکنم خوب کاری کردی تو اون موقعه از

ماشین پریدی پایین

باورم همیشه ...باورم همیشه ...هر چی راه بد مال ادم بدبخته

-دیوونه تو الن باید خوشحال باشی...بزرگترین کار حتی بزرگتر از شکست دادن پ.ک.ک انجام

دادی

-بخدا تو دیوونه ای

از شدت عدم تمرکز عصبانیت دست چپم محکم به دیوار زدم روی زمین افتادم

-دیوونه چیکار کردی دستت همینجوری داغونه ...زدی بدترش کردی

چرت نگو حرفم نزن ...فقط منو ببر بیمارستان

بعد از رفتن و برگشتن با یه دست شدیداً آسیب دیده که باید یه مدتی ثابت بمونی باید زندگی کنم.

خونه که برگشتیم

-نگران نباش... من همه چیز درست دقیق برات توضیح میدم

در که باز شد زرین خانم دیدیم که داشت میز ناهار توی حیاط میچید... دستم که دید سمتم اومد با حالت نگرانی بهم

نگاه کرد

نگران نباشید... چیزی نیست

-زرین خانم میشه قبل از ناهار حرف بزنیم؟

هر سه تارون روی صندلی نشستیم... محسن بلند شو اون دفتر که روی اوپن اشپز خونه است بیار

-اطاعت میشه

-خب اینم دفتر... بریم سر موضوع اصلی... ببینید زرین خانم چند روزه گذشته ما عملیاتی داشتیم که تونستیم

گروهک تروریستی پ.ک.ک منهدم کنیم و اونجا ما همه زندانیا ازاد کردیم کارمون تموم کردیم  
که داشتیم میرفتیم

که این پسر که الن روبروتونه لحظه اخر شما رو نجات داد...این دستش که اسیب دیده بخاطر  
اینکه ...

زرین خانم دفتر باز کرد و نوشت:میدونم تو اون لحظه منو دید و بقیه اش میدونم

-چه خوب ...خب بقیه اش من اینطوری ادامه میدم که ما اطلاعاتی از اونجا برداشتیم ...این مدارک  
نشون میده شما

خانم زرین گنژو هستید درسته؟

با این حرف محسن قطره اشکی از چشمان زرین خانم سرازیر شد

-ما اقای گنژو میشناسیم ... ما اسماعیل میشناسیم همینطور سیال و صدف که دخترای شما هستن  
هم میشناسیم

محسن به من نگاه کرد و گفت :خیلی خوب هم میشناسیم...

-بزودی باهاشون مواجه میشید...درک میکنم کار سختیه ولی خیلی هم شیرینه چون اونا فکر  
میکنن شما مردین و

همه این کارو مدیون این دوست من محمد هستید

از روی صندلی بلند شدم

-بله زرین خانم این دوست من زحماتی کشیده که بزودی ازشون باخبر میشین و این پسر الیق  
بهترین هاست.

به فارسی به محسن گفتم: خفه شو دیگه ادامه نده

به اتاقم رفتم

بعد از نیم ساعت محسن با سینی غذا اومد

-بیا اینم ناهار شما...نوش جان ...کاری نداری من برم

مرسی بابت مدارک ...خداحافظ

-

-

-

س

-خف امد

به فارسی به محسن گفتم: خفه شو ...به اتاقم رفتم

بعد از نیم ساعت محسن با یه سینی غذا اومد

-بفرما اینم ناهار جناب عالی ...نوش جان...کاری نداری من برم

مرسی بابت مدارک

-قابلی نداشت خداحافظ آقای خر شاناش

-خانم گنژو واقعیت های وجود داره که مخفین و هم دست نیافتنین...اون پسر که بال تو اتاقشه  
...عالمه ای زیادی به

دخترتون داره اما انکار میکنه و ازش فرار میکنه.اما من میدونم میشناسمش اون ادمیه که عشق  
شکست میده ولی

جلوش زانو نمیزنه.چون اگه زانو بزنه فکر میکنه یعنی تسلیم شده.هر چقدرم ازش پرسین جواب  
منفی میده...اما من

حرف دلش توی دفتر خاطراتش که خونه است خوندم...خداحافظ خانم گنژو بزودی باز  
میبینمتون.

محسن-سوار تاکسی شدم و به خونه آقای گنژو رفتم.

نیکوالی-اومدی؟کجا بودی محسن!؟

-بقیه کجان؟

نیکوالی-چی شده؟اکثرن تو اتاقاشونن ولی آقای گنژو و امرا حسن سیمران نیستن

-باشه میرم تو اتاقم اومدن صدام کن

نیکوالی-باشه

-ساعت نزدیک ۱ بود که پایین اومدم و وقت شام بود



نیکوالی- اومدی خواستم پیام صدات کنم

- همه هستن؟

نیکوالی-اره

-صداشون کن.همه صدا کن

نیکوالی-باشه

-همه اومدن روی مبل نشستن...و از هم میپرسیدن چی شده؟!

-همه نشستن بهم نگاه میکردن

-بیخشید آقای گنژو صدام بال میبرم اما صدای دلمه نمیتونم کنترلش کنم

-منو میبینید من یه ادم نامرد عوضیم...سیمران..حسن...نیکوالی...یوسف...امرا

همه ما عوضی نامردیم

آقای گنژو- چی شده محسن؟مست کردی؟!

-نه آقای گنژو مست نیستم...همه ما عوضیا اون روز اشتباه کردیم...اونجا فرمانده مون تنها

گذاشتیم...بچه ها ما همه

عوضی اشغالیم

امرا- اما خودش بهمون دستور داد!

-بسه دیگه بسه چطور روت میشه این حرف بزنی... ما هممون گناهکاریم میدونید چرا؟ چون فکر میکریم اون از

ماشین پرید تا اونجا خودشو دفن کنه اما نمیدونستید اون با اینکه دفن نشده ...

نیکوالی-زشته پسر گریه نکن

-اون با اینکه دفن نشده یه نفر دیگه هم از دفن بیرون آورده و بهش امید زندگی داده.

یوسف- غیر ممکنه

-حقیقت روشنه ... گوشیم زنگ خورد محمد بود ... قطع کردم

-همه چی قابله تغییر... این حرف که زدم سیال توی راه پله ها دیدم که ایستاد بود نگام میکرد

-حالا من از شما میپرسم چطور روتون میشه تو صورتش نگاه کنید من که اصلا روم نمیشه... تا

آخر عمرم بهش مدیونم

همه ما بهش مدیونیم

-باورتون نمیشه ... اینم محمد

در خونه باز شد داخل شدم... با یه لبخند یه نگاه محبت امیز وارد شدم مواجه شدم با نگاه های

متعجب چهره های

وحشت زده!

به سمت محسن رفتم و سرش بوسیدم...

من پشت در بودم همه چیو شنیدم بابت حرفای محسن از همگی معذرت میخوام. امیدوارم به دل

نگیرین

نگاهم از ال به الی همه رد شد به سیال رسید که پشت سر همه کنار پله های ایستاده بود بهم نگاه

میکرد.

محسن - نمیخوای بگی کی نجات دادی؟

هر چی تو بگی..

از خونه خارج شدم صندوق ماشین باز کردم و بیلچه بیرون اوردم بعد به زرین خانم کمک کردم تا

پیاده بشه و روی

بیلچه بشینه و از پشت سر بیلچه هل دادم که وارد خونه شدیم...

اینم اون کسی که من نجاتش دادم... زرین خانم

البته این خودمم امروز فهمیدم.

با گفتن این حرفم... سیلین خانم در جا از هوش رفت و بقیه هم شوکه شده بودن.

سیال جلوتر اومد

سیال-مامان؟

چند قدیمی جلوتر اومد که اونم بی هوش شد روی زمین افتاد و اولین نفری بودم که خودش بهش میرسوند.

شاید این کار از اول اشتباه بود و این کار باعث شد ۲ شوک به همه وارد بشه. اولیش من بودم و دومیش زرین

خانم... همون موقعه بود که به همراه آقای گنژو و خانواده اش همگی به بیمارستان رفتیم همینطور علی اقا و سیلین

خانم

به بیمارستان بردیم و طبق خواسته دکتر اون شب موندنی شدن. حال هر دوشون خوب بود ولی باید امشب می

موندن. همه نشستیم بهم دیگه نگاه میکردیم و اونجا اولین بار بود که زرین خانم عروس ایندشو میدید... زرین خانم

فرصت غنیمت می شمرد و حسابی اسماعیل و صدف خانم بغل میکرد...

آقای گنژو-هیچ وقت...هیچ وقت این کار تو فراموش نمیکنم

بذارید رک حرفم بگم فرمانده گنژو...من اولش مخالف این بودم که با شما آشنا بشم و مدارک که موجود بود شمارو

میشناختم. اما ماه پشت ابر نمی مونه...الان تنها ترسم اینکه یه نفر دیگه به لیست اضافه شده و اون لیست شامل

ادمایی میشه که مرگ پسرشون به چشم دیدم ...اونجا به همراه ۳۲ سرباز بودم ولی من فقط مرگ  
یکیشون دیدم و

یکیشون نجات دادم ...تا الان این راز که همیشه میسوزنتم به شما گفتم چون میفهمید من چی میگم  
اما دیگه نمیتونم

این به زرین خانم و سیال و صدف خانم بگم...و حتی اسماعیل.

اقای گنژو-پس ندونن...بهتره مگه نه؟

توی چشمایی اقای گنژو چیزی دیدم که الزم بود بینم.

۷ ساعتی گذشت که اسماعیل پدر و مادرش مجبور کرد برن خونه و فقط من اون صدف خانم و  
سیرین خانم

موندیدم.هر چند ۲۲ دقیقه صدف خانم به سیلین خانم سر میزد و سیرین خانم به سیال سر میزد  
...با اسماعیل اومدیم

بیرون بیمارستان که اسماعیل شروع کرد به گریه کردن

-تو...تو ...

گریه نکن اسماعیل!

-تو بهترین ادمی هستی که تا الان دیدم

اسماعیل بغل کردم ... اشتباه میکنی من به اون خوبی نیستم که شما میبینی؟

میخواهی بگم من چطور ببینی؟

-چطور؟

فرض کن من بهت بدترین نامردی دنیا کردم ولی فکر میکنی بهت بهترین خوبی دنیا در حقت

کردم...

-یعنی چی؟

خالصه بگم هر ادمی اون جوری که میبینی اون جور باور نکن...

کاری کردم که اسماعیل اروم شد و رفتیم داخل بیمارستان سرجامون نشستیم.

که سیرین خانم اومد بیرون کنار اسماعیل نشست. منم برای اینکه تنها یکمی حرفاشون راحتتر بهم

بزنن رو اوردم به

اتاقی که سیال اونجا بود. صندلی جلو بردم و کنار سیال که خواب بود نشسته ام. دست تو جیبم

کردم یه جعبه کوچیک

در اوردم و اون هدیه من به سیال بود... یه سنجاقک سر با روکش طال بود که برای سیال خریده

بودم... یکمی اضطراب

داشتم میترسیدم هر لحظه یه نفر وارد بشه ولی با سرعت اون به موهای سیال بسته ام. حس کردم

بهش بدی کردم ...

ایکاش اون کار نمیکردم ... موهای سیال دستم گرفتم عطر موهاش بو کردم

توی دلم غوغایی بود سیال داشت داری دلمو میزنی میکنی میبری بهت حق میدم و حالت  
میفهمم.چشام که باز شد در

باز شد خودم کشیدم عقب که یعنی به صورت عادی نشستم.سیرین خانم وارد شد لبخندی زد

سیرین-دستتون درد میکنه؟

نه چیزی نیست

-باورم همیشه...هیچکی باورش نمیشه...شما میدونستین خیلی ادم خوش شانسی هستین؟

اونی خوش شانسه که شانس نمیفهمه.من ؟ نه من خوش شانس نیستم فرشته هم نیستم سعی  
میکنم ادم باشم ولی

خوبش نیستم

-جالبه شما خارجی هستین ولی خوب به ادبیات ترکی مسلط هستین.

این چیزی که گفتم ترکی نبود از ادبیات فارسی سرچشمه میگیره اما معنیش به ترکی هم جالبه

-شما هم عجیبین هم جالبین و هم خوش شانسین

اسماعیل داخل اومد سیرین خانم صدا کرد که برن بیرون...اون شب سیرین خانم اسماعیل و صدف  
خانم برگشتن

خونه.

دکتر- اقا... لطفا بلندشید

جانم اقای دکتر...؟

-بیمارتون به هوش اومده و بزودی مرخص میشه...

اقای دکتر ولی من همراه ۲ بیمارم...

-اون خانم مسن دیشب اخر وقت مرخص کردیم و همسرشون بردنشون.

-منتظر باشید زمان مرخص شدن صداتون میکنیم

لطف میکنید

ربع ساعتی گذشت که مدام به این سمت سالن و اون سمت سالن نگاه میکردم و روبروم یه اتاق

بود و توی اون اتاق

معشوقه ام خوابیده بود.

به طبقه پایین اومدم از بوفه بیمارستان اکیک و یه لیوان چای گرفتم و به اتاق که رسیدم.

در باز کردم

ببخشید...زود زود در بسته ام

بعد از ۲ دقیقه دوباره در زدم



بفرمایید!

سیال با طرز اخموی نگام میکرد... ببخشید نمیدونستم دارین لباس عوض میکنین

ببخشید

-گرسنه

بفرمایید واسه شما خریدم

-مرسی

در اصل واسه خودم گرفته بودم که همش برای سیال شد.

چه تشابهی؟

-چی؟

شما هم مثل من میتونید ا کیک با یه لیوان بخورید

-واقعا؟

نفسی عمیقی کشیدم زیر لب به خودم گفتم خاک تو سر من که حقم یه نفر دیگه خورد اما اون یه

نفر واسم خیلی

خاص بود

بعد از مرخص شدن سیال و برگشتنمون به خونه اولین صبحانه دست جمعی توی حیاط روی یه میز

بزرگ صرف شد و

بله....جمعمون جمع بود

همه سر میز در حال صرف صبحانه بودن. گاهی هم با همدیگه صحبت میکردن

سیرین-سیال این چیه بستی به موهات ؟

سیال-هدیه است

سیرین-خیلی قشنگه!

هر طرف میز بحثی بود

محسن جک میگفت اسماعیل و بقیه میخندیدن

زرین خانم با سیلین خانم حرف میزدن...اقای گنژو با علی اقا صحبت میکرد...بقیه هم حواسشون

به همین گفتگوها

بود.

محسن جک گفت که باعث شد همه نگاه ها به سمتش بچرخند

محسن-چی شد؟

همه در جا زدن زیر خنده...جوکش زیاد خنده نداشت ولی همه خندیدن.

نگاهم که روی سیال چرخید متوقف شد اونم لبخندش متوقف کرد بهم خیره شد.

چیزی نگذشت که برای فرار از اون نگاه بلند شدم بعد از تشکر بابت صبحانه به اتاقم رفتم.

چند دقیقه نشد که محسن در زد وارد شد

-محمد چیزی شده ؟

نه چیزی خاصی نیست فقط زمان الزم دارم ...اینجا نه باید برگردم!

-میخوای برگردی ایران؟

اره هر چی زودتر بهتر

-اما کارمون اینجا تموم نشده ها

منظورم به رفتن واسه همیشه نیست.به فرمانده زنگ میزنم از یه مرخصی یه ماه میگیرم

-محمد الزم نیست بری

الزم دارم تنها باشم ...درک کن

-واسه فرار کردن...فراموش کردن میری درسته؟اما تو نباید بری اگه بری یعنی جنگ تو بردی...

-خودت یادم دادی بعضی وقتا باید با سرنوشت جنگید تا به چیزی برسیم که اون نمیخواد ما

برسیم.

فراموشش کن!

-حال کی میخوای بری؟

فردا

ساعت به سرعت میگذشت...میخواستم برم که برگردم ولی به خاطر کارم باید برمیگشتم

چیزی نگذشت که یه بلیط واسه فردا رزرو کردم و همینطور وسایلم جمع کردم.

ساعت: ۲:۷۷ صبح

در با کلید باز کردم وارد شدم. هنوز یه قدم برنداشته بودم که چرخیدم زنگ خاله زدم.

صدای از توی خونه به گوشم میرسید

-پدرام ....پدرام در میزنن

پدرام-چرا خودت در باز نمیکنی!؟

سارا-خودم باز میکنم....حالا کدوم خری هس....؟؟؟

سارا در باز کرد من که دید نتونست حرفش کامل کنه

خاله اینا نیستن؟

-رفتن ویال

الی میاری؟

-باشه الی میارم.

سارا الی آورد بعد از گرفتن الی زود به طبقه دوم رفتم

-کی اومدی؟

به تو ربطی نداره ... در باز کردم وارد خونه شدم.الی روی مبل گذاشتم.

از امروز بابای هر چی که الزم باشه برات مینویسه تا وقتی بزرگ شدی بدونی من کی بوم بابا

الی توی خونه قدم قدم راه میرفت انگار جایی جدیدی اومده بود واسش تازگی داشت.

هر روز تازگی جدیدی برای الی بوجود می اوردم تازه میفهمیدم بابا بودن یعنی چی...

هر روز غذا دادن به بچه عوض کردن پوشاک و حموم دادن ... مواظب کردن از این بچه بهم حس

تازگی میداد...

-۷ هفته گذشت.چیکار میکنی اونجا؟

کاری نمیکنم خودمم الی...تازه فهمیدم بابا بودن یعنی چی

-کی میای؟

انتظار نداشته باش زود پیام دارم زندگی میکنم... آرامشی که دارم به چیز بی نظیره.

-تو رفتی که عشق فراموشت بشه اما انگار خیلی چیزا داری با عشقت فراموش میکنی...

محسن من میخوام زندگی کنم ...من به بچه دارم بهم نیاز داره نمیتونم دیگه تنهات بذارم

-خب مثل قبل بذارش پیش سارا خانم

سارا خانم دیگه ازدواج کرده واسه بچه من وقت نداره!

-ای بابا ...

میشه در مورد کار صحبت کنیم؟

-باشه. فعال داریم روی افرادی که بعد از سرنگونی دولت قبلی و سر کار اومدن دولت الان به

ارتش ملحق شدن تحقیق

میکنیم. تو بین اونا احتمال وجود اعمال پ.ک.ک زیاده ولی بنا به دایلی ارتشم زیاد کممون

نمیکنه مثال اگه ارشیو

دستمون بود کارمون راحت بود.

خوبه ...امرا هستش؟

-اره کارش داری؟

اره گوشه بده دستش؟!!

-سالم فرمانده ...امرا صحبت میکنه

سالم خوبی

-ممنون فرمانده...امری هست؟

امرا تازه محسن واسم وضعیت توضیح داد واست یه کار جدید دارم

-در خدمتم!

اون رابط بین پ.ک.ک و آقای گنژو یادته؟ -بله فرمانده... خ خب اون میتونه تو شناسایی افراد بیرون تشکیالت بهمون

کمک کنه فقط الزمه یه پول هنگفتی بهش پیشنهاد بشه...کمکمون میکنه  
-اره شما درست میگین...!

هیچکسی از این ماموریت با خبر نشه اوکی...حواست باشه گنژو نفهمه...  
-اطاعت میشه

گوشی بده محسن

-الو بگو محمد

محسن مدت به مدت منو در جریان بذار

-چشم...اطاعت میشه

خداحافظ

پایان فصل چهارم!

فصل پنجم:وداع...کاری از محسن خدایاری (این فصل محسن تنها کار کرده)

هوا سرد بود خواستم کمی قدم بزنم ولی اگه بیرون میرفتم باید الی می بردم. از پنجره به بیرون نگاه میکردم که

گوشیم زنگ خورد.

الو

-محمد اومدی مرخصی؟

بله فرمانده...فرمانده یالماز در جریان هستن

-دلیل خاصی داره؟

نه قربان اومدم بمونم ولی میدونم شدنی نیست پس اومدم یکمی بمونم

-مطمئن باشم چیزی نیست؟

تنها دق دقه ای من دخترمه...دیگه نمیخوام اینجا بمونه

-میبریش؟

اگه شما اجازه بدین و کارهاش انجام بدین اره...میخوام پیش خودم باشه

-خب اون سنش پایینه و تو به عنوان سرپرستش میتونی ببریش...تو هم که سرباز بین المللی

هستی نیازی نداری ویزا

واسه ات جور کنم...دخترت خوش شانسه که تو باباشی فقط بلیط پرواز باباش باید واسش بگیره.

از همه اینا مهمتر اجازه شماست؟

-منم خوشحالی تو واسم مهمه پس میگم ببرش



خیلی ممنون

-خداحافظ پسر

بعد از خداحافظی به اتاقم اومدم الی روی تخت خواب بود...لبخندی روی لبام نشست الی یه گوشه

ای تخت خوابیده

تا منم بتونم کنارش بخوابم.

صبح بیدار شدم الی هنوز خواب بود ...بوسیدمش و از جام بلند شدم.

هر روز که می رسید کاری جدیدی میکردم.لباس هام میشستم ...دکور اتاق الی عوض کردم

...حسابی اشپز خونه تمیز

میکردم...الی می نشوندم روی پام و قطعه های جدید مینواختم...به پارک میرفتیم میگذاشتم الی

یکمی تو فضا

کودکانه راه بره...روزای رویایی داشتیم پدر و دختر.

تنها موضوعی که فکرم مشغول کرده بود این بود که اگه یه روز برم چطور باید این جریان تموم

کنم.

گاهی وقتا امروز مثل دیروز میشد...چون این خودمون هستیم که اجازه میدیم روزها برامون مثل

هم بشن.

هر روز دقایقی با محسن و بچه ها حرف میزدیم. امرا رفته بود چیزی که ازش میخواستم انجام بده و

بچه ها نمیدونستن

کجا رفته!

اروز بعد

محسن-پس تو کی میخوای برگردی؟

فعال معلوم نیست...چیزی شده

-.....چی بگم

دلت تنگ شده؟

-اره...جان من بگو کی میای؟

عصر

-واقعا!

اره...محسن چیزی شده که خبر ندارم؟

-نه فقط جا خوردم گفتم عصر میای

بچه ها کجان؟

-خونه هستن من الان بیرونم...از وقتی رفتی منم زیاد خونه نمی مونم...میزنم بیرون میگردم

-چه خبر از بقیه؟

-همه خوبن...اسماعیل و سیرین خانم ازدواج کردن

مبار که! نمیدونستم

-مهمان جدیدی اومده مثل اینکه خانم ابراهیم بوده...

واقعا؟

-اره...محمد یه اتفاقای داره رخ میده که خوب نیستن محمد خوب نیستن

چه اتفاقی؟

-تا اونجایی که من فهمیدم...قرار بوده وقتی ابراهیم با این خانم ازدواج کرده خانواده دختر در

مقابلش یکی از

دخترهای آقای گنژو برای پسرشون خواستن!

همون رسم رسومات قدیمی؟

-اره...ببین قرار بوده صدف خانم با پسر ازدواج کنه اما الن منصرف شده و گذاشته رفته.

خب بعدش؟

-الن خانواده پسر به جای صدف...سیال میخوان!؟

-الو الو قطع کردی؟

تماس قطع شد تماس گرفتم و ۲ بلیط رزرو کردم. عصر بود که سوار تاکسی شدیم به فرودگاه امام  
(خمینی) ره)

رفتیم. بعد از عبور از ایستگاه مختلف سوار شدیم که گوشیم زنگ خورد

-الو محمد!

مهماندار-لطفا تلفن همراهتون خاموش کنید

محسن الی نمیتونم حرف بزنم خدا حافظ!

-محمد....محمد!

چشم خاموشش کردم!

مهماندار-ممنون بابت همکاری

سرجامون نشستیم الی خواهید و منم کمر بندش بسته ام یه تکونی خورد ولی بیدار نشد.

بعد از ۲ ساعت پرواز بیرون نگاه کردم.

سالم استانبول ...

بعد از فرود اومدن و ایستادن هواپیما الی بغل کردم و بعد از دقایقی بعد از تحویل گرفتن چمدان

ها...یه نوجوان چون

دید الی بغلم خوابیده کمکم کرد و سوار تاکسی شدیم.

نیم ساعت بعد رسیدیم خونه آقای گنژو ...الی بغل کردم و راننده چمدان آورد ...الی گذاشتم تو

اتاقم پایین اومدم که

سیلین خانم دیدم

-۱۱۱۱ سالم اقا محمد

سالم

-کی اومدین؟

تازه رسیدم

-من حس نکردم کسی اومده ...

بقیه کجان؟

-اسماعیل خانمش ماه عسل رفتن...زرین خانم فکر کنم خوابیده و صدف خانم رفته پاریس ...اقای

گنژو و بقیه هم

باهم بیرون رفتن!

سیال خانم کجاست؟

-فکر کنم تو اتاقشه

سیلین خانم واسم یه لیوان چای آورد...تازه یادم اومد گوشیم روشن کنم...

چندتا تماس ثبت شده بود که میدونستم محسن...پوشه پیغام گیر که چک کردم.

-الو محمد...زودتر خودتو برسون امرا تصادف کرده!

زود به طبقه بال رفتم و سویچ ماشینم برداشتم از خونه خارج شدم.به محسن زنگ زدم

الو

-کجایی؟

دارم میام شما کجایین؟

-بیمارستان مرکزی استانبول

الن خودم میرسونم.

چیزی نگذشت که خودم رسوندم و وارد بیمارستان شدم.از دور محسن دیدم که جلو اومد همه چی

فهمیدم...همه

چی از نگاهش فهمیدم.

اون روز ما امرا از دست دادیم...محسن بغل کردم چشماش از شدت گریه قرمز شده بود.هر چند

خواستم جلوی خودم

بگیرم اما نشد اشکام اروم اروم سرازیر شد.

محسن چطور این اتفاق افتاد؟

-تصادف کرده...بد جوری آسیب دید و خونریزی داخلی کرده!

کجا تصادف کرده؟

-نزدیک زندان...پیش نیکوالی بودم که داشت باهاش تلفنی حرف میزد که اتفاق افتاد.

جلو رفتم و با نیکوالی دست دادم.

میشه واسم توضیح بدی چی شد؟

-باهام تماس گرفت ازش پرسیدم کجاست؟ اما بهم نگفت...گفت برام یه ایمیل فرستاده...ایمیل

که چک کردم یه

لیست بود وقتی لیست چک کردم همون چیزی بود که میخواستیم پیدا کنیم و بعدش تماس قطع

شد و اون...

الن فرمانده یالماز کجاست؟

-اداره پلیس...داره کارای مربوط به این حادثه دنبال میکنه.

از بچه ها جدا شدم و به فرمانده یالماز زنگ زدم

-سالم افروخته

سریع میرم سر اصل مطلب...جریان تصادف اتفاقی بوده یا نه؟

-پلیس داره بازجویی انجام میده مظنون بزودی همه چی میگه.

من خودم باید با اون حرف بزنم!

-نمیشه

دوست ندارم از راه خودم وارد شم پس چیزی که می‌گم انجام بده. و گرنه خودم بازرس اینترپل هستم راحت میتونم

بدون اجازه شما هم وارد این پرونده شم و کار بین المللی دنبال کنم!

اما به افرادم احترام میدارم و شخصیت اصلی شمارو کوچیک نمیکنم.

-زمان که بگذره تو خوب میشی!

خوب میشم ولی تو نمیتونی منو خوب کنی پس کاری که گفتم انجام بده.

همه گریه میکردن... فقط من بودم که شمام قرمز شده بود و دیگه اشک نمی‌ریخت.

امروز زود گذشت همه چی انجام شد... یه خاکسپاری در حد اندازه ای یه شهید یه جوان از دست رفته!

خانواده امرا خیلی خیلی داغ دیده بودن کاری که از دست منم بر نمی‌اومد و هر چی که بر می‌اومد انجام میدادم. اما

همچی زود گذشت و همه بعد از اومدن رفتن!

محسن-محمد بریم خونه؟

شما برین من خودم میام



سیمران- ما دم در منتظر تیم

باشه

بچه ها رفتن به سمت پدر امرا رفته م اجازه رفتن خواستم.

-مرسی پسر امروز خیلی زحمت کشیدی هم تو هم دوستات.

وظیفمون بوده آقای توران...کاری بوده که باید میکردیم...درک میکنم جوانی که از دست رفته داغ سنگینه با تسلیت

گفتن چندتا فرمانده ارتش و دلجویشون از شما این جوان برنمیگرده با کاری که من هم میکنم اون دیگه برنمیگرده...

آقای توران این شماره منه.مدیونین اگه مشکلی پیش باید و بهم خبر ندید...پسرتون از دست دادید درست تسلیت

میگم ولی فکر کنید من برادرشم هر چی بخواید من هستم و نوکر شما هم هستم.

-پیر شی پسر...خدا حفظت کنه

خب من باید برم...خداحافظ آقای توران

بعد از خداحافظی بچه ها بیرون منتظرم بودن همگی سوار شدیم به خونه رفتیم...یه روز از

خاکسپاری امرا میگذره و ۲

روزی میشه اومدم و والن یادم اومد که الی با خودم اوردم و والن چی شده خدا میدونه

-خاک تو سرت محمد ادم یه همچین بچه ای شیرین فراموش میکنه!

خدا منو ببخشه

به خونه رسیدیم هوا تازه داشت تاریک میشد. بچه ها همگی به اتاق هاشون رفتن به اتاقم که رفتم

سیال روی تخت

نشسته بود و الی تو بغلش دیدم که داشت میخندید

سالم

-سالم کی اومدی؟

دیروز عصر

-خوبه من اومدم تو این اتاق و گرنه این دختر تنها می موند

لطف کردی من یادم رفت اوردمش!

-واقعا که... به سیلین خانم گفتم واسش شیر داغ کنه واسش خوبه برو بیار شیر

از اتاق بیرون اومدم به طبقه پایین اومدم وارد اشپز خونه شدم

-اومدی واسه شیر بچه ات؟

بله سیلین خانم

-اماده است گذاشتم تو شیشه واسش ببر

تشکر کردم و بیرون اومدم از کنار در خروجی که رد شدم به بیرون نگاه کردم که دیدم یه تاکسی

اومد و یه خانم ارزش

پیاده شد.

نمی شناختمش!

جلو که اومد در باز کردم و سالم کردم

لبخند توهین آمیزی زد و بسته های که دستش بود دستم داد و گفت:

-خوبه آقای گنژو ادم خوش سلیقه ای هستن حتی تو انتخاب خدمتکار!

چطور مگه!؟

-خب...داشتن یه نوکر خوش تیپ خوبه! بد که نیست

وقتی کلمه نوکر شنیدم بسته های که دستم بود ول کردم و از کنارش رد شدم و خواستم از پله ها

بال برم که...

-جالبه...افرین...چه نوکر بد اخالقی...پس نمیدونی صاحب اصلیت کیه اگه میدونستی اینکارو

نمیکردی!

جهت اطلاع بگم من نوکر نیستم که صاحب داشته باشم...

وقتی این حرف زدم اتیش گرفت و اونقدر سرو صدا کرد که همه بیرون اومدن!

محسن - چی شده؟

همه اومدن بیرون از زرین خانم تا سیمران و حسن...

زرین خانم-چی شده ارلین؟

ارلین-افرین به شما... که اینقدر به این نوکر ها رو دادین که الان با من اینطوری رفتار میکنن

زرین خانم-اگه منظورت محمد که اون نوکر ن...

لطفا اجازه بدین خودم صحبت کنم زرین خانم

من که گفتم نوکر نیستم ... دست به سینه جلوی ارلین ایستادم و لبخندی زدم

ارلین-پس اینجا چه غلطی میکنی؟

خندیدم به طبقه بال نگاه کردم سیال دیدم که الی تو بغلشه...سرم پایین انداختم ...

ارلین- پس اینجا چیکار میکنی؟

چهره ای جدی به خودم گرفتم و من قرار داماد این خانواده بشم

ارلین-حتما شوخی میکنی؟

نه...اصال شوخی نیست...من ازش خواستگاری کردم و اونم موافقت کرده بزودی هم من و سیال

خانم قرار ازدواج کنیم.

به سیال که نگاه کردم بیشتر از همه جا خورده بود!

ارلین-ولی سیال قراره عروس خانواده ما بشه!

به هر حال من ارزش خواستگاری کردم و اونم موافقت کرده و به جای حلقه نامزدی واسش گیر سر  
 طال گرفتم

ارلین-سیال واقعیت داره؟

سیال سری تکان داد ولی هنوز تو شوک بود.

لبخندی روی لب همه نشست ولی اریلین عصبانی بود به اتاقتش رفت ...همه خوشحال بودن...به  
 سیال اشاره کردم که به

اتاقم بره...

بعد از چند دقیقه منم به اتاقم رفتم

الی روی تخت خواب بود و سیال ازم خواست بریم تو بالکن حرف بزنیم.

روی صندلی نشستیم

-چیکار کردی محمد!

مجبور شده ام دروغ بگم

-وای از دست تو دیوونه میشم

بهم کمک میکنی؟ تا منم بهت کمک کنم؟

-جلوی همه خراب کردی محمد حتی مامانم اونجا بود...بابام بزودی میفهمه دیگه بدتر!

-تو چطور میخوای بهم کمک کنی؟!

خب تو نمیخوای عروس اون خانواده بشی میتونی با ازدواج با من دیگه الزم نیست به اون ازدواج

تن بدی

-ازدواج الکی؟

اره

-یعنی فقط ادای زن و شوهر در بیاریم؟

اره واسه تو هم خوب میشه از شر اونا هم راحت میشی و منم دروغم رو نمیشه!

-بهتره این موضوع کش ندیم

چرا اخه...این کار به نفع هر دومونه

سیال بهم پشت کرد

-محمد من نمیتونم...چون وابسته میشم و دیگه نمی تونم بدون تو ادامه بدم...اینکه تو میگی یه

بازیه که من از پیشش

بر نیام...نمیتونم امروز بگم میخوامت فردا بگم نمیخوامت...وقتی بخوام باهات باشم پس تا اخر

باهات می مونم!

خب پس بیا دروغ نگیم...دیگه هم الزم نیست نقش بازی کنیم!

-پس چیکار کنیم؟درست حرفت بزن بفهمم

بیا واقعا دروغی که میخواستم به راست تبدیل کنیم!

-واقعا تو همچین چیزی میخوای؟

اره با تمام وجود

-میتونی ثابت کنی؟

فروردین سال ۷۹۳۳-استانبول-بیمارستان دیالن

یادته اون شب وقتی گفتمی ثابت کن چی بهت گفتم

-اره یادمه چیزی نگفتمی... اجازه دادی بهت تکیه بدم...اون شب یکی از بهترین شبای زندگیم بود

-محمد خیلی میترسم...

اصال حرفشم نزن...من که اینجام پس از هیچی نترس...بزودی که کوچولو بدنی اومد باید واسش

اسم بذاریم...

-بذاریم بوران

معنیش به فارسی میدونی که چنین اسمی انتخاب کردی؟

-اره به فارسی میشه طوفان

خب این طوفان کی قراره بیاد

- مسخره نکن دیگه بوران اسم خوبی

اره خوبه

- برو پیش الی ...

باشه میرم

دست سیال بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم

به سمت دکتر رفتم که داشت با پرستار حرف میزد رفتم.

سالم آقای دکتر

- سالم همه چی مرتبه؟

اینش شما باید بهم بگین

-جایی نگرانی نیست خوبه که از چند روز قبل از متولد شدن بچه اینجا باشه...اما مثل اینکه تو هم

نگرانی؟!

نگرانی من از من نیست دکتر نگرانیم از اینکه اون نگران یه چیز دیگه است و همین نگرانم

کرده...من دارم میرم خونه

خبری شد بهم زنگ بزیند

-حتما دوست عزیز

شاید اون دکتر بود ولی توی نگاهش فهمیدم هیچی از حرفم متوجه نشد و اگه متوجه شده باشه

درک نکرده و



موضوع همین بود وقتی میگن تجربه بهترین معلم ادمه اشتباه میگن چون اگه خود ادم نخواد...  
تجربه کسب نمیکنه

پس بهترین معلم ادم خودم ادمه و تجربه بغل دستی زرنگ ادمه!

به خونه اومدم به اتاقم رفتم ..الی هنوز بیدار بود ...سمت اومد و بغلش کردم

هنوز نخوابیدی نفس بابا

-پس چرا مامان با خودت نیاوردی...؟

شاید فردا

-دولوغ میگی

یعنی االن نمیخوای باهام حرف بزنی؟

-نوچ

عذر خواهی کنم چی؟

-.....

اگه بگم ببخشید دیگه تکرار نمیشه؟ میبخشی؟

-اره خب

قربون شمرده حرف زدنت

-افلین حال شدی ادم خوب

چرا تا الان نخوابیدی؟

-منتظرت بودم

بگو جان مامان سیال!

-جان بابا

خب الان وقت خواب دیگه...من الی روی تخت دراز کشیدیم

-بابا؟

جان بابا

-مامان قراره واسم یه برادر بیاله؟

اره قرار بیاره

-بابا؟

جانم؟

-من چقدر دوست دالی؟

اونقدری که نمیتونی درکش کنی

-چی؟

زیاد باباجون...بیشتر از همه ...حتی بیشتر از اون پسری که قراره بیاد

-یعنی منو بیشتر دوست دالی؟

اره دیگه چون دختریه چیز دیگه است و دخترا همه باباین جز تو!

-بابا

ای بابا تو فسقلی نمیخوای بخوابی؟

-واسم قصه میگی؟

باشه...

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربون هیشکی نبود...توی یه زمین کلی ادم بودن که کنار هم

زندگی میکردن...باهم

دوست بودن فامیل بودن و حتی باهم دشمن بودن و یا شدن...کنار هم که زندگی میکردن به

سختی ها که میرسیدن

از هم جدا میشدن و با موفقیت ازش رد میشدن.دنیا این ادما ۲ شکل بود.شکل اول این بود که

زندگی عادی داشتن

مثل خلیا از ادما که میگذروندن و یه روز می مردن و همه اینو میدونستن که یه روز میرن...اما  
شکل دوم این بود که

بعد از مردن نمیدونستن چی میشه...پس این ادما به این نتیجه رسیدن که اگه خوب زندگی کنن  
پس عاقبت خوبی

خواهند داشت.دسته دوم حقایق زندگی فهمیدن و برای اون دنیا رفتن توی این دنیا خوب زندگی  
کردن...اما دسته

اول همون جاهل های قدیم و زمان حالن که فقط زندگی میکنن و یه روز میمیرن و کاری نمیکنن  
جز مسخره کردن

دسته دوم...

به الی که نگاه کردم خواب بود...من خسته ام بود...شاید این قصه واسه من بود نه واسه الی!

با صدای باز شدن در به خودم اومد محسن بود که با اشاره بهم گفت بیا بیرون...بیرون رفتم

-بریم پایین همه زینپ کارت داره

پایین اومدیم که جمع همه جمع بود آقای گنژو زرین خانم...اسماعیل و سیرین خانم و همینطور

زینپ خانم و

دخترشون بهار خانم

با همه سالم کردم و کنار محسن نشستم...در گوشی به محسن گفتم جریان چیه؟

-در جریان نیستم

زینپ خانم-خب محمد حال سیال چطور بود؟

خوبه انشاالله فردا همه چی به خوبی انجام میشه.

زیبپ خانم-خوشحالم دوباره داری بابا میشی و خوشحالم که این خانواده داره بزرگتر میشه و باعث افتخارمه که این

خانواده چنین داماد های خوبی مثل تو و محسن داره.

شما لطف دارین زینپ خانم

زرین خانم-منم خوشحالم که بچه هام خوشبخت میبینم همینطور بهار که دختر عمه ی بچه هامه از زمانی که با

محسن خان ازدواج کرده و یه نوه خوشگل برای زینپ خانم آورده باعث شده بیشتر خوشحال بشم

محسن-مرسی زرین خانم

بحث بین جمع گل کرده بود همه خوشحال بودن...به ۲ سال اخر زندگیم که فکر میکنم بعد از ازدواج من و سیال یه ماه

گذشت که عمه سیال و دخترش از ایتالیا اومدن...زمان مثل یه دونه دو ۷۲۲ متر سریع گذشت و تا جایی که یادمه

توی یه جشن عروسی بودم عروسی محسن و بهار خانم بود و الان که میبینم یه بچه ای یه ساله روبروم تو اغوش

مادرش بود و به اطرافش نگاه میکرد...الین دختر توپول ناز محسن یه سال سن داشت و من  
عموش بودم!

محسن بهم گفته بود که من عموش محسوب میشم ولی نه در اصل من عموی بچه ای بودم که اون  
بچه نمیدونست یه

عمو داره و حتی پدری بی خبر از این موضوع!

دوباره برمیکردم به اتفاق ۲ سال گذشته...دیگه بابام میدونست محسن چیکارست و اون موقعه که  
فهمید یه چیز

جالب بهم گفت:توی دنیای تنهایت...خدا راه بهت نشون داد بهت یه خورشید داد تا بتونی راه  
زندگیت پیدا کنی ... و

اون خورشید سیال بود...در اصلم همین بود سیال به معنی خورشید بود...خورشید زندگی من

به قسمت تاریک ۲ سال گذشته برمیکردم ...هممون اشتباه میکردیم..اشتباه بد ...همه فکر  
میکردیم مرگ امرا برنامه

ریزی شده است ولی نه ! اون یه تصادف بود...راننده ای اون ماشین یه دختر ۲۲ ساله بود که از  
ترس چندتا پسر که

تعقیبش کرده بودن فرار کرده بود و با سرعتی که داشت یکی از بهترین دوستانم ازم گرفت!  
بگذریم!

به خودم که اومدم فقط خودم بودم که اونجا نشسته بودم ...همه رفته بودن.بخاطر همین روی مبل  
دراز کشیدم...

-محمد محمد اینجا خوابیدی؟

-بیدار شو قهرمان بدنیا اومد

چی؟

-تازه دکتر زنگ زد مثل اینکه تو خواب بودی جواب ندادی به آقای گنژو خبر دادن...همه دارن میرن بیمارستان!

بلند شدم و با آقای گنژو سوار یه ماشین شدیم و بقیه هم با محسن اومدن

آقای گنژو-دکتر بهم گفت زایمان به خوبی انجام شده...پسرت بدنیا اومده

سیال چی آقای گنژو؟

-دکتر چیزی نگفت...خدا کنه چیزی باشه که ته دلم میخوام

به سرعت به بیمارستان رسیدیم به سمت اتاق مورد نظر رفتیم...وارد که شدم...تصویری که اون لحظه دیدم یه بچه

متولد شده بود که توی بغل مادرش به یه فرشته شباهت داشت...فرشته که خواب بود

هنوز داری عکس البوم سال قبل نگاه میکنی؟

-اره...این عکس یادته روز زایمان بود گرفتیم

اره یادمه

-چقدر این یه سال قشنگ بود نه؟

اره

-محمد تو این چند سال فکر کنم ۱ بار بیشتر بهم نگفتی دوستت دارم

۱بار؟ جالبه خودم نشمرده بودم

-مسخره بازی در نیار...جدی میگم هر وقت محسن و بهار میبینم شنیدم محسن بهش میگه دوستش داره!

اول ارایش ضد جوش به خودت بگیر که از حرفی که میزنم جوش نیاری

-اوکی...اماده ام

خب شاید من کمتر گفته باشم ولی خودتم میدونی خوب میدونی خیلی دوست دارم و ثابت کردم ولی شاید محسن به

اندازه ای که گفته حتی چهار بار ثابت نکرده!

-اره اینم هست...اینطوری در نظر نگرفته بودم.



سیال خندید محکم بغلم کرد.

-چرا عادت داری وقتی بغلت میکنم بوم میکنی؟

خب وابستگی دیگه ...

-هر چقدرم که میشناسمت باز کمه...انگار نمیشناسمت چون...یه حسی بهم میگه خیلی چیزا

هستن که داری ولی

بقیه نمیدونن

منظورت چیه؟

-هر روز یه چیز جدید ازت میشنوم...هر روز ازت چیزی جدیدی یاد میگیرم...خیلی چیزا هستن

که نمیدونم ولی

میخوام بدونم محمد!

اونایی که نمیدونی حتما الزم نبوده بدونی عزیزم

-مثال چی؟

گذشته مبهمی که داشتم

-واسم از زن قبلیت میگی؟

ندونی بهتره...شاید یه روزی میفهمی اون روز وقتی فهمیدی به هیشکی نگو باشه؟

-محمد میخوام بدونم...باید بفهمم الان منظورت چی بوده...؟

قول میدی کسی نفهمه

-قول؟

من توی زندگی مشترک اولم همیشه سرگرم آموزشام بودم مریم از این کارهام و آموزشام و از

اینکه نمیتونم زیاد

پیشش بمونم ناراحت بود...

-میخواستین جدا بشین؟

اره میخواستیم بشیم ولی فهمیدم دارم پدر میشم... و اون داره مادر میشه... من از خودم مطمئن بودم

و هیچ نزدیکی

به مریم نداشتم و با آزمایش DNA مطمئن شدم...

-الی بزرگ کردی و اون دختر خودت نامیدی نه؟

اره

-اگه مریم زنده بود الی بازم دختر تو میشد یا دختر مریم و ....

اگه زنده بود نه الی دختر من نبود...

بهم قول بده هیشکی از این موضوع با خبر نشه سیال ... تو الی و بوران تنها امید زندگیم هستین تا

وقتی کنار هم

هستین.

-باشه این راز زندگی ماست...بهت قول میدم محمد

-----  
-محمد...محمد...فرمانده!

چیه ؟

-اخ ببخشید خوابت برده بود بیدارت کردم...

نشسته بودم خوابم برد گزارش بده میشنوم

نیکوالی-فرمانده توی موقعیت مشخص هستیم بزودی شخص جایگزین امرا میادش

یوسف پرونده سرباز جدید واسم میخونی

یوسف-علیرضا نیک کار...مامور ویژه ای اطلاعات ایران...درجه سرگرد...

-سابقه:تفنگدار نیروی دریایی

نیکوالی-فرمانده!نمرات عملیاتش عالین!به دردمون میخوره

تا بینم!

چند دقیقه ای گذشت تا نیکوالی و محسن بهمراه سرباز جدید اومدن.

!رسید -n.g.انیکوالی

همگی دور میز نشستیم...بچه ها هدف عملیات طالبانه اما نه انهدام...یه چیزی در حد زجر کش

کردن...

میدونستیم با چی قراره مقابله کنیم اما نمیدونستیم چطور باید مقابله کنیم...

نیکوالی-فرمانده نیک کار اطلاعاتی آورده که با اونا میفهمیم قراره چیکار کنیم!

خودم میدونم قراره چیکار کنیم

نیک کار-میدونید؟

اره میدونم...هدف ما طالبان نیست...ما باید به مخفیگاهی که مشخصاتش به تو داده شده نفوذ

کنیم...بمب گذاری

کنیم و هر چی توی اون اسلحه سازی و انبار هست بفرستیم هوا...اینطوری که بشه...ارتش

افغانستان و پاکستان وارد

عمل میشن و اونقدر مقابل طالبان میجنگن که طالبان مهمات ته بکشه!

نیک کار-شما از کجا میدونید؟

محسن-بچه خوشکل...فرمانده همیشه قبل از انجام هر کاری میدونی قراره چیکار کنه!

محسن کافیه!باید راه بیافتیم!

از قندهار که خارج شدیم بع سمت رود ترنک حرکت کردیم ایستگاه بعدیمون یه روستا در کنار

رود ترنک بود...بعد از

۱: دقیقه به اونجا رسیدیم...یه روستای روی تپه وجود داشت و یکی با فاصله ۷: /کیلومتری در

پایین تپه ها قرار

گرفته بود.

وقتی رسیدیم خیلی زود مورد استقبال قرار گرفتیم به طوری که مردم همه شادی میکردن

خوشحال بودن...انگار

خیلی وقته مهمانی نیومده بود خونشون!

چیزی نگذشت و هوا تاریک شد که کد خدای روستای پایینی منو به خونشون دعوت کرد و بچه ها

بقیه در روستای

بالی دعوت بودن!

منم با کمال میل قبول کردم ...

کد خدا-ادمایی کمی به اینجا میان اما همون ادمایی که میان لذت میبرن از مهمان نوازی مردم اینجا

چرا اینطوره؟

کد خدا-پسرم همه این اما ستم دیدن یا حداقل سختی دیدن...وقتی ادمی اینجا میاد همه فکر

میکنن همونیه که

قراره نجاتشون بده!

متوجه شدم...امیدوارم بتونیم کمک کنیم.

کد خدا-خدا پشت پناهتان باشد.

بعد از صرف یه شام عالی و کامل موقعه خواب بود که با محسن تماس گرفتم!

-آخرین چیزی که محمد گفت این بود:خدا بهمون قدرت کافی بده واسه این کار بده تا بتونیم

کمکشون کنیم

بعد از این حرفش صدایی انفجار ها شروع شد...به روی پشت بوم که رفتیم فقط دیدیم که روستای

پایینی داره

خمپاره بارون میشه.

-چیزی که به چشم می اومد اتیش بود نابودی مردمی که نمیدونستن چیکار کنن!

-به خودم که اومدم همه بچه ها داشتن به طرف روستا پایینی می دویدن خودم بهشون رسوندم

...بقیه داشتن به

مردم کمک میکردن.به خونه کد خدا که رسیدم نیکوالی هم اومد

نیکوالی-باید اینجا باشه!

-کل اون خرابه گشتیم و گشتیم که نیک کار صدام کرد!

-پیش علیرضا که رفته ام.زانو زدم ...جلوم جنازه یه شهید بود.گریه گرفت دیوونه شده بودم...بچه

ها جلوم گرفته

بودن !

-چه حسی دارین!وقتی جسد تیکه تیکه شده فرمانده تون ببینید که بزرگترین تیکه بندش یه تار موهاش باشه و یه

تیکه از گوشت داخلی بدنش! لباسش تیکه تیکه شده بود

-بچه ها گرفته بودنم و گرنه میرفتم حساب اون ادما میرسیدم!

-ولم کنید...ولم کنید!

نیک کار-فرمانده بعدی من...خودت کنترل کن مختاری

نیکوالی-محسن عاقل باش

نیک کار-ما هم به اندازه تو ناراحتیم...بهترین کار الن اطاعت از فرمانده

-باشه باشه

محسن

یک هفته بعد

انا هلل و انا الیه راجعون

-بعد از قرات سوره احزاب ایه ۲۹

ترجمه:از مومنان مردانی هستند که به پیمانی که با خود و خدا بسته اند وفا کرده اند بعضی ها بر سر پیمان خویش

جان باختند و بعضی ها در راهند و هیچ پیمان خود را دگرگون نکرده اند.

قاری قران-یه صلوات بلند ختم کنید.الن میخوام از شخصی دعوت کنم که هم از هم‌رزم‌های شهید افروخته بوده و

هم برادرش این شهید هستن.اقای محسن افروخته

-چیزی نگذشت که خودم رسوندم و از قاری تشکر کردم و پشت تریبون قرار گرفتم.

-با نام خدا شروع میکنم که اول کارمون با یاد اون و پایانش با یاد اون تموم میکنیم....سالم عرض میکنم به همه

کسانی که زحمت کشیدن و از کشور مختلف اومدن و شریک ما بودن در این مراسم

-شاید واسه شما هم جایی تعجب داشته باشه این حرفم...ولی من خودمم ۱ روز پیش فهمیدم فرمانده م برادر بزرگم

بوده...خودش اینو میدونسته ولی بهم نگفته!

-چیز خاصی ندارم بگم فقط میخوام ۹ تا راز زندگی برادرم که میدونم واسه شما بگم

۱.۷ اکثر کشور برادرم بخاطر ماموریت اولش که انهدام پادگان اشرف بوده میشناسید و میدونید که تو اون ماموریت

چیکار کرده...و حتی میدونید توی اون عملیاتش ۲ مامور یکی انگلیسی و یکی امریکای کشته بود نه بخاطر طرز فکر



اون سرباز و یا بخاطر چیز دیگه ای...اون کشت تا به ماموری که توی اون ماموریت بهش کمک کرده بود اسیبی

نرسون!

محمد توی اون ماموریت با ۹ تا خارجی روبرو شد ۲ تاشون کشت...نفر اخر یه زن حامله از mi6 انگلیس بود که کمکش

کرده بود و محمدم اجازه داد زنده بمونه ولی هیچ وقت چنین چیزی به هیشکی نگفت و انارو نوشت و من بخاطر این کار تحسینش میکنم...

-به فرمانده پاینده که نگاه کردم لبخندی معنی داری روی لبانش بود!

۲.وقتی یکی از اعضای گردان ۱ به نام امرا توران مرد محمد ضربه سختی تحمل کرد...اون جریان دنبال کرد و سرنخی

نیافت و متوجه شد اون فقط یه تصادف عادی بوده که دوستش ازش گرفته!راننده اون ماشین یه دختر تنها بوده و

محمد به اون دختر زندگی داد...اون شد الن همه به عنوان زن اون مامور یعنی خانم امرا توران میشناسن که الن کنار همسر محمد نشسته.

-اره میدونم کمی عجیبه ولی شده...محمد یه ادم نظامی و قانونی بوده ولی واسه نجات اون دختر قانون دور زده و

انسانیت ترجیح داده...از خانواده که پسری از دست رفته داشتن یه دختر داد و اون خانواده دختر

پذیرفتن و به عنوان

عروسشون نگه داشتن!

۹.سومین راز زندگی محمد...اینجا چیزی در موردش ننوشته...فقط نوشته بزرگترین حيله ادما

اینکه چیزی دارن که

میتونن اجازه ندن بقیه ازش با خبر بشن و اون راز نهفته توی دل یه سربازه...

-وقتی این متن تموم شد از اون بال خیلی چیزا دیدم از جمله الی که نمیدونست چی شده یا چرا

اینجاست... و یا

خواب بودن بوران تو اون شلوغی و حتی دل شکسته سیال خانم

-سرود ملی اجرا شد و رژه یکی از گردان نمایش داده شد و همزمان برافراشته شدن پرچم

کشورمون...

-از دور تابوتی دیدم که باهام حرف میزد...نمیدونم چی میخواست ولی بهش قول دادم...مواظب

خانواده اش باشم ...

-محمد ببخشید که برادر خوبی نبودم...ببخشید که مامان بخاطر منه که نیست...ببخشید!

پایان...

کاری از محمد قیم

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ( [www.98ia.co](http://www.98ia.co) ) ساخته و منتشر شده است ، هرگونه کپی برداری از مطالب ، کتاب طبق ماده ۲۱ جرائم رایانه ای و حقوق حمایت از پدیدآورندگان غیر مجاز بوده و پیگرد قانونی دارد ∴

نویسنده کتاب :

[mohi.elly](#)

ناظر :

[Amir](#)

آدرس سایت :

[www.98ia.co](http://www.98ia.co)

آدرس انجمن :

[Forum.98ia.co](http://Forum.98ia.co)

آدرس کانال تلگرام :

[telegram.me/www\\_98ia\\_co](https://t.me/www_98ia_co)

ID اینستاگرام نودهشتیا :

[www\\_98ia\\_co](#)

:: نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران ::

:: [www.98ia.co](http://www.98ia.co) ::

